

مجلس نسوی مبارزه با ایدئولوژیات
ناانحرافات حسن کارگری

در پیرامون
ثوری انقلاب
شرایط عینی انقلاب

۳

از سلسله مجله‌های راه کارگر

در پیرامون
تئوری انقلاب
شرایط عینی انقلاب

www.iran-archive.com

فهرست

مقدمه

- I - اومانيسم و «تئوری انقلاب»
- II - «تئوری انقلاب» بمشابه علم.
- III - «تئوری انقلاب» و «ضرورت انقلاب»
- IV - «ری انقلاب» و «قانون اساسی انقلاب»
- V - انحراف از متدولوژی مارکسیسم

پسیکولوژیسم

- پیوست

مقدمه

آنچه در این کتاب مورد بررسی است، «تئوری انقلاب» از نظر مارکسیسم - لنینیسم است و مقایسه و مقابله‌ی آن با «تئوری مبارزه مسلحانه» ای که سالها در ایران رایج بوده. ظاهراً تئوری اخیر، مردود شناخته و رد شده است. عقبگرد از این تئوری، شرط لازم - و نه کافی برای پیشروی بسوی مارکسیسم - لنینیسم است و نشانه‌ی درک این حقیقت، که شناخت انحراف، شرط اساسی اصلاح مسیر است. لیکن جای تردید هست که برخورد با گذشته، برخوردی قاطع و اصولی بوده باشد، زیرا که اغلب شنیده شده است رفتاری که در برزخ نظرات نادرست گذشته و فشار واقعیات جامعه و تجربیات قیام بهمن قرار گرفته‌اند، میگویند: «بسیار خوب، فرضاً که گذشته‌ها نادرست بوده، بحث بر سر گذشته‌ها چه فایده‌ای دارد؟ مسأله این است که حالا در قبال وظائف عملی چه باید کرد؟ این بحث‌ها فقط کار روشنفکرهاست. باید دید حالا چه وظیفه‌ای داریم؟»

چنین برخوردی با گذشته و حال، بین تئوری‌های نادرست گذشته و وظائف عملی فعلی، بروشنی نشان‌دهنده‌ی طفره رفتن از برخورد قاطع با گذشته، تصفیه حساب روشن با آن و نشانه‌ای است از کوشش برای حفظ آن، تا جایی که مقدور است. در پاره‌ای موارد شاهد تعصبات عاطفی خاصی هستیم که دل‌کندن از گذشته و حتی جسارت برخورد با نظرات بنیانگزاران مشی چریکی را کاری ناگوار و آزارنده می‌کند. باید به این رفقا تذکر داد که تعصب چیزی را لجاجت نمیدهد، زیرا لجاجت در اجتراز از تعصب است. انتقاد صریح و بی‌پروا از خطاهای بنیانگزاران مشی مسلحانه، از ارزش و حیثیت مبارزاتی آنان نه تنها نمی‌کاهد، نه تنها کفر نیست، بلکه نشانه‌ی زنده بودن و رشد آرمان بزرگ کمونیستی آنهاست؛ نشانه‌ی تداوم آمال و نیات آنهاست، نشانه‌ی زنده بودن و تداوم عشق پرشور آنها نسبت به توده‌های ستمکش است. اگر آنها علیرغم هدف کمونیستی خود از روش کمونیستی دور شدند، ما این وظیفه را باید بهمه گیریم. چنین است که پیوند عاطفی ما با آنان و هدفهایشان محتوایی واقعی

خواهد داشت. ما اگر مصالح جنبش کمونیستی را فدای تعصبات و عواطف فردی کرده و وظائف مبارزاتی خود را - که بخشی از آن مبارزه‌ی بی‌امان با خطاهای ایدئولوژیک است - فدای ملاحظات و احساسات فردی کنیم و بخاطر حفظ حیثیت مبارزاتی رفقای شهید - که هرگز از بین رفتنی نیست - به پرستش افراد متمایل شویم، حیثیت مبارزاتی را که در راه جنبش کمونیستی شهید شده‌اند - و نه در راه افراد یا رفقای خود - خدشه‌دار خواهیم ساخت. پرستش رفیق و پرستش سازمان، روحیات تنگ‌نظرانه‌ی خرده‌بورژوازی‌اند. باید جنبش کمونیستی را نجات داد، و آنهم بهر قیمت. کسی که از نفی گذشته میترسد، درکی خرده‌بورژوازی و مکانیکی از نفی دارد. نفی دیالکتیکی، نابودی محض نیست، باخت نیست، تولدی نوین است و برد و پیروزی است. ضامن بقا، در چسبیدن به خطاهای گذشته نیست و محافظ‌کاری چیزی نیست که با مشی کمونیستی سازگار باشد. فنا و نابودی زمانی فرا می‌رسد که در بقای خطاها پافشاری کنیم. اگر خود را بفریبیم که در گذشته‌ی ما فقط «انحرافات» وجود داشته، در اصلاح آن نیز فقط به رفوکاری قناعت خواهیم کرد و با ایدئولوژی و تشکیلات برخوردار می‌شویم. رفرمیستی خواهیم داشت. اما اگر واقعیت این باشد که اساس منحرف بوده، اصول منحرف بوده و انحراف، تمام ارکان ایدئولوژیک و تشکیلاتی را فرا گرفته بوده، و صادقانه بخواهیم در جهت بازسازی آن بکوشیم، بناچار برخوردی ریشه‌ای، قاطع و انقلابی خواهیم داشت و انحرافات اصولی گذشته را، از طریق برخورد رفرمیستی، با گذشته، سنگینتر و علاج‌ناپذیرتر نخواهیم کرد.

علیرغم برخوردهای انتقادی که نسبت به گذشته‌ی مشی چریکی و مبانی ایدئولوژیک آن صورت گرفته است، نباید خوشباور بود که کار با همین انتقادهای ناپسندان‌جی و هنوز مرددانه، پایان گرفته است، نباید از خطر عودت و تظاهر مداوم رسوبات ایدئولوژی‌های غیر مارکسیستی در اذهان فعالین، غافل و فارغ بود. از اینرو برخوردی دقیق و موشکافانه به تمام سطوح و زوایای مسیر طی شده لازم است و این کاری نیست که یکباره یا در یک برخورد، بتوان از عهده‌اش برآمد.

این کتاب، یکی از مقولات پایه‌ای در نقد مشی چریکی یعنی مسأله‌ی «تنوری انقلاب و شرایط عینی انقلاب» را مورد بررسی

قرار میدهد و در ضمن پاسخی است مثبت و متعهد به دعوت رفقا: محمد حرمتی پور و اشرف دهقانی که با انتشار کتاب «درباره شرائط عینی انقلاب» کوششی در جهت احیاء نظریات رفیق مسعود احمدزاده را آغاز کرده‌اند و در کتاب خود با تأکید بر اینکه:

«باعتماد ما این بحث‌ها تنها متعلق به کادرهای سازمانی نیست ... و بخصوص بدلیل اینکه نظرات رفیق احمدزاده و پویان ... اساس تئوریک جنبش نوین انقلابی خلقمان است، متعلق به همه‌ی نیروهای جنبش میباشند.» درخواست کرده‌اند که همه‌ی پویندگان راه انقلاب مسئولانه در زمینه‌ی نظرات رفیق احمدزاده و رفیق جزنی، به بررسی بپردازند.

در کتاب این رفقا، از «نظریات تعصب‌آمیز» رفیق جزنی که با انتقادات خود به «حیثیت انقلابی رفیق احمدزاده لطمه وارد می‌آورد» گله‌گزاری شده است.

ما برخورد سانتی‌مانتال و احساساتی را با مسائل جدی جنبش کارگری دور از اخلاق و منش کمونیستی میدانیم و حرمت خود را به رفقا، با انتقاد هرچه کوبنده‌تر از خطاهایشان، در ارتباط مستقیم می‌بینیم. ما با فرد برخورد نمی‌کنیم، با راه، خط مشی و با جریان برخورد می‌کنیم و بر خود واجب میدانیم که ملاحظه‌ی هیچ چیز جز نقد سازنده‌ی خود این خط مشی و خود این جریان در جهت انطباق کامل آن با مصالح جنبش طبقه کارگر کشورمان را نکنیم. اگر در این یا آن نوشته، سر و کار ما با این یا آن فرد انقلابی است، بدان سبب است که هر جریانی، افرادی را نماینده‌ی خود می‌سازد و ما بناچار انتقاد خود را از طریق نمایندگان آن به خود جریان منتقل می‌کنیم، کما اینکه امروزه رفیق اشرف دهقانی، نماینده‌ی جریان بازگشت به گذشته است و ما چاره‌ای جز مخاطب قرار دان وی نداریم.

تذکر - هرآنچه در داخل کروشه [] نوشته شده، توضیحات یا جملات معترضه‌ی ما است.

«۳۳ بلانکیست از آنجهت کمونیست هستند که خیال میکنند چون خودشان میخواهند از روی ایستگاه‌های بین راه ... جستن نمایند، دیگر همه‌چیز روپراه است و اگر در همین روزها کار «آغاز شود» - چیزی که آنها بدان اطمینان راسخ دارند - ... آنگاه پس‌فردا «کمونیسم برقرار خواهدشد». بنابراین اگر همین امروز نتوان اینکار را انجام داد، آنوقت آنها هم کمونیست نیستند.

چه ساده‌لوحی کودکانه‌ای است که انسان ناشکیبائی خود را استدلال تئوریک جلوه‌گر سازد!»

[انگلس - برنامه کموناردهای بلانکیست - روزنامه سوسیال دموکرات آلمان شماره ۱۷۳ تأکید و

گیومه‌ها از خود انگلس‌اند.

اومانيسم و «تئورى انقلاب»

انقلاب براى توده‌هاى لگدمال شده و ستمکشى آزادى بيار مياورد، حيثيت انساني آنها را بازيبگرداند و جامعه را به جلو ميراند. براى همه بشر دوستانى كه از ذلت انسانها و مشاهده نكبت و فلاكت آنها رنج ميبرند و تجربه برايشان ثابت كرده است كه با صدقات دلسوزانه و اعانات بزرگوارانه نميتوان ريشه‌ى مسكنت و ذلت را خشكاند، انقلاب، آرزونى شكوهمند است و هرآنكس كه قلبش از اين آرزو ميلرزد، به فضيلتى بزرگ آراسته است.

ليكن انقلاب، يك ضرورت تاريخى است. ضرورت است بدليل آنكه از اراده‌ى افراد و گروه‌ها مستقل است و تاريخى است بدليل آنكه از پراتيك تاريخى انسانها ناشى ميشود؛ و نيز تاريخى است بدان سبب كه پراتيك انسانها در شرايط تاريخى خاصى به انقلاب منتهى ميشود.

پس كسانى كه از تضاد طبقاتى، از خرابى جامعه، از فقر و مسكنت طبقه كارگر رنج ميبرند، كسانى كه صادقانه و صميمانه از منافع طبقه‌ى كارگر، بعنوان دردمندترين طبقات دفاع ميكنند و معتقدند كه نبايد دست روى دست گذاشت و منتظر رسيدن «شرايط مساعد» شد، نبايد منفعلانه نظاره‌گر ظلم و ستم بود و بايد راساً به نجات طبقه كارگر اقدام كرد، چگونه ميخواهند و چگونه ميتوانند جواب اين ضرورت تاريخى را بدهند؟ آيا براستى عشق به طبقه‌ى كارگر، ايمان به حقانيت وي و از جان گذشته‌گى در راه نجات وي از ستم سرمايه، ميتواند جانشين ضرورت تاريخى مبارزه مستقل طبقه كارگر گردد؟ يك چنين سيستم‌هاى فكرى وجود دارند كه شجره‌شان از سوسياليست‌هاى تخيلى ريشه ميگيرد. اگر روش‌هاى كه آنان براى «نجات» طبقه كارگر، پايان دادن به مبارزات طبقاتى و تأمين بهروزي براى زحمتكشان پيشنهاد مى‌كردند، با روش اخلاف پرشور و آشتى‌ناپذيرشان كيفاً متفاوت است، ولى بنياد فكرى و سيستم تفكرشان يكي است. آنچه را كه ماركس و انگلس درباره‌ى سوسياليست‌هاى تخيلى ميگويند، تاجائيكه به روش‌ها مربوط نميشود، ميتوان بتمام و كمال در حاميان و دلسوزان ضرورت گريز امروزين طبقه‌ى كارگر نيز

ديد:

«سيستم‌هاى [سوسياليستى و كمونيستى رويانى] زمانى كه مبارزه بين پرولتاريا و بورژوازي رشد نيافته بود، بوجود ميامد.

راست است، مخترعين اين سيستم‌ها تضاد طبقاتى و همچنين تأثير عناصر مخرب

درون خود جامعه‌ی حاکمه را مشاهده میکنند، ولی برای خود پرولتاریا هیچگونه فعالیت مستقل تاریخی، هیچگونه جنبش سیاسی خاصی قائل نیستند.

از آنجا که رشد تضاد طبقاتی پایبانی رشد صنایع در حرکت است، لذا آنها هنوز از عهده‌ی درک شرائط مادی نجات پرولتاریا برنمی‌آیند و در جستجوی آنچنان علم اجتماعی و آنچنان قوانین اجتماعی هستند که بتواند این شرائط را بوجود آورد. جای فعالیت اجتماعی را باید فعالیت اختراعی مشخص آنها و جای شرائط تاریخی نجات را باید شرائط تخیلی آنها، و جای پیشرفت تشکل تاریخی پرولتاریا بصورت طبقه را باید تشکل جامعه طبق نسخه‌ی من‌درآوردی آنها بگیرد. در نظر آنها تاریخ آینده‌ی تمام جهان عبارتست از تبلیغ و اجرای نقشه‌های اجتماعی آنان.

واست است، آنها ادعان دارند که در نقشه‌های خودشان، عمدتاً از منافع طبقه کارگر، بعنوان دردمندترین طبقات دفاع میکنند. پرولتاریا، تنها از این نقطه نظر که دردمندترین طبقات است برای آنها وجود دارد.

ولی شکل نارس مبارزه‌ی طبقاتی و همچنین وضع زندگانی خود این اشخاص، کار آنها را بدانجا میکشد که خود را برتر از تضاد طبقاتی تصور کنند.....»

(مانیفست حزب کمونیست - ص ۸۳ - ۸۲ - تأکیدات از ماست)

مارکس و انگلس، در این بیان جامع و مانع هر آن چیزی را که امروزه جنبش «چپ» را مشخص میکند، گفته‌اند. يك كلام - و حتی يك كلام - نمیتوان برآن افزود. با اینحال گفتنی بسیار است چرا که کمونیست‌های «چپ» به‌رحال خود را پیروان مارکس و انگلس میدانند، آثار آنان را، و اکثریت قریب باتفاقشان همین بیان اخیر را در «مانیفست» خوانده‌اند ولی چهره‌ی خود را در آن ندیده‌اند و به این حساب که فقط سرزنش «سن‌سیمون، فوریه، آنون» و غیره در بین است، از آن گذشته‌اند - گرچه جانی برای سرزنش اتویست‌های قرن هجدهمی وجود ندارد و مارکس و انگلس نیز قصد سرزنش آنان را نداشته‌اند. اگر سرزنشی باشد، در خور سوسیالیست‌های تخیلی مدرن است که سوسیالیسم علمی را پشت سرخورد دارند، و لنین را، و نیز تجربیات بڑا تیک انقلابات پرولتاریائی را، ولی با اینحال بیش از خیالپردازان قرن هجدهم از سوسیالیسم علمی فاصله دارند. اگر سوسیالیسم تخیلی دو قرن پیش، این افتخار را داشته که یکی از «سه منبع» مارکسیسم باشد، سوسیالیسم روایائی مدرن، با نهایت حسن نیت و صرفاً بخاطر خدمت به طبقه‌ی کارگر، کمر به تخریب پایه‌های مارکسیسم بسته است.

«سوسیالیسم ماقبل مارکس شکست خورده است. این سوسیالیسم دیگر نه در

زمینه‌ی خاص خود، بلکه بعنوان روزیونیسیم و در زمینه‌ی عمومی مارکسیسم
به مبارزه ادامه میدهد.»

(لنین - کلیات، جلد ۱۵ - ص ۱۶)

در ایران، امروزه تجدیدنظر در مارکسیسم - لنینیسم، از دو انگیزه‌ی متضاد سرچشمه
میگیرد: روزیونیسیم راست، که بقصد خیانت به طبقه کارگر از میدان بدر می‌رود و
روزیونیسیم چپ، که از شوز و شتاب خدمت به طبقه‌ی کارگر، یا به میدان میگذارد.
ایندو تا آنجا که به جنبش طبقه‌ی کارگر لطمه می‌زنند، فرقی با هم ندارند ولی تا جائیکه
به انگیزه‌هاشان مربوط میشود، در مقابل یکدیگرند. اولی، کاری به پیکار طبقاتی ندارد،
با دشمنان طبقاتی پرولتاریا دست یبکی میشود و پرچم سفید تسلیم طلبی «لترائونیش»
را می‌افرازد؛ و دومی آنهمه به پیکار طبقاتی وفادار است که میخواهد فداکارانه، خود را
پیشمرگ طبقه‌ی کارگر کند و وکالتاً و نیابتاً بجای آن، با دشمنان طبقاتی پرولتاریا
دست و پنجه نرم کند. بدلیل همین تفاوت است که میتوان امید داشت، عناصری که
عشقی ریشه‌دار به طبقه‌ی کارگر دارند و صمیمیتی ارتدکسال نسبت به مارکسیسم -
لنینیسم در خود احساس می‌کنند - اگرچه آنها زیری میگذارند - بتوانند در احیای
مارکسیسم - لنینیسم و اصلاح کجروی‌های اصولی خود قدم بردارند.

سیستم فکری «چپ» که در سال‌های اخیر برجسته‌ترین و عمده‌ترین نماینده‌ی
جنبش کمونیستی در ایران بوده از نظر تاریخی و طبقاتی، انعکاس تضاد بین عصر
انقلابات پرولتری از یکسو و رشد نیافتگی مبارزه‌ی پرولتری از سوی دیگر، در
خرده‌بورژوازی کشور ماست.

روشنفکر خرده‌بورژوا که در «عصر انقلابات پرولتری» بسر میرود و ناظر چنین سطح
نازلی از مبارزه طبقاتی در میهن خویش است، طاقت خود را از دست میدهد؛ بجای
تاریخ، خود رأساً دست بکار میشود. اگر پرولتاریا به «فعالیت مستقل تاریخی خود»
دست نمیزند، او وکالتاً و غیبتاً جور کارگر را خواهد کشید و «طبق نسخه‌ی من
درآوردی» خود، «جای پیشرفت تشکل تدریجی پرولتاریا بصورت طبقه» را خواهد
گرفت. برای چنین روشنفکری، «شرائط عینی»، «شرائط تاریخی»، «تضادهای
طبقاتی»، «زیربنا و روبنا»، «ساخت اقتصادی - اجتماعی»، «نیروی محرکه‌ی انقلاب» و
بسیاری مقولات دیگر علم اجتماعی، مفاهیمی «اپورتونیستی» جلوه می‌کنند. او خود را
انقلابی میداند و کمونیست مینامد و اهل «دست روی دست گذاشتن» به بهانه‌ی
«ضرورت‌های عینی»، «جبر تاریخی» و «مهملانی» از اینگونه نیست. او رأساً انقلاب را
«آغاز» میکند و مطابق «نقشه‌های اجتماعی خود، تمام تاریخ را میسازد». اگر با
معیارهای علم اجتماعی موجود، «شرائط مادی نجات پرولتاریا» هنوز وجود ندارد، او به
«جستجوی آنچنان علم اجتماعی و آنچنان قوانین اجتماعی» می‌رود «که بتواند این
شرائط را بوجود آورد» و از اینجاست که روزیونیسیم چپ در مارکسیسم، البته با

حسن نیت و بقصد خدمت به طبقه‌ی کارگر، در کشور ما آغاز میشود و چپ چنان لطمه‌ای به طبقه‌ی کارگر می‌زند که خوابش را هم نمیدید!

آماج اصلی این «علم اجتماعی» جدید که قرار است برای انقلاب، «شرایط بوجود آورد» اساساً تئوری انقلاب مارکسیسم است، تئوری انقلاب مارکسیسم بنحوی فشرده توسط لنین فرموله شده است. او بعنوان برجسته‌ترین تئورسین و پراتیسین انقلاب، و تکامل دهنده‌ی سوسیالیسم علمی مارکس و انگلس، در سحرگاه پیروزی انقلاب کبیر سوسیالیستی اکتبر، قانون اساسی انقلابات را که حاصل جمع‌بندی «تمام انقلابها» ی ناکام و بکام تاریخ، «و از آن جمله سه انقلاب روس در قرن بیستم» (۱۹۰۵ و فوریه و اکتبر ۱۹۱۷) است، در اثر درخشان و دورانساز خویش «چپروی، مرض بچگانه در کمونیسم» ارائه داد. ابتدا بینیم این قانون اساسی چیست و سپس بپردازیم به اینکه چرا و چگونه مورد تردید و تجدید نظر قرار گرفته است.

«قانون اساسی انقلاب، که تمام انقلاب‌ها و از آنجمله سه انقلاب روس در قرن بیستم آنها تأیید کرده‌اند از اینقرار است:

برآرز انقلاب کافی نیست که توده‌های استثمارشونده و ستمکش به عدم امکان زندگی به شیوه‌ی سابق، پی‌برند و تغییر آنها طلب نمایند؛ برای انقلاب، ضروری است که استثمارگران نتوانند به شیوه‌ی سابق زندگی و حکومت کنند. فقط هنگامی که «بائینی‌ها» نظام کهنه را نخواهند و «بالائینها» نتوانند به شیوه سابق ادامه دهند، فقط آن هنگام انقلاب میتواند پیروز گردد. این حقیقت را عبارت دیگر میتوان چنین بیان نمود: انقلاب بدون يك بحران ملی عمومی (که هم استثمار شونده‌گان و هم استثمارگران را در بر گیرد) غیرممکن است. لذا برای انقلاب باید اولاً کوشید تا اکثریت کارگران (بابهرحال اکثریت کارگران آگاه، متفکر و از لحاظ سیاسی فعال) کاملاً به ضرورت انقلاب پی‌برند و آماده باشند در راه آن جان خود را نثار کنند؛ ثانیاً طبقات حاکمه به آنچنان بحران دولتی دچار شده باشند که حتی عقب‌مانده‌ترین توده‌ها را نیز به سیاست جلب نماید (علامت هر انقلاب واقعی آنست که بنده نمایندگان قادر به مبارزه‌ی سیاسی در بین توده‌ی زحمتکش و ستمکشی که تا آن زمان در بیحالی بسر می‌برند، بسرعت ده برابر یا حتی صد برابر شود) و دولت را ضعیف سازد و سرنگونی سریع آنها برای انقلابیون ممکن نماید.»

(لنین منتخب یکجلدی آثار - ص ۷۵۹ - تأکیدات از خود لنین‌اند)

در این فرمولاسیون، لنین ضرورتی را بیان میکند که بدون آن انقلاب ناممکن است. او روشنی نشان میدهد که در انقلاب، دو طبقه‌ی متضاد استثمار شونده و استثمارگر

وجود دارند و انقلاب مرحله‌ای آنتاگونیستیک در حرکت تدریجی و دینامیک این تضاد است. او به این تضاد نه‌نگرشی یکسویه، بلکه نگرشی دو جانبه دارد. تصریح می‌کند که یکطرف تضاد، خودبخود و مستقل از طرف دیگر، نمیتواند برای نابودی سیستم، کافی باشد. وحدت ارگانیک دوجانبه‌ی تضاد مکرراً مورد تأکید لنین قرار گرفته است. اصل تضاد، هسته‌ی متدولوژیک فرمولاسیون لنین است. او مشخصاً بر لزوم بن بست دوجانبه برای «پائینی‌ها» و «بالائی‌ها» پافشاری می‌کند تا نشان دهد که نفس وجود تضاد - که بدون تردید در سرتاسر حیات سیستم وجود دارد، به انقلاب، به آنتاگونیسم و آمادگی حل نهائی آن نباید تعبیر شود. در فرمولاسیون لنین به شرایط عینی، به ضرورت‌ها به کمیت و کیفیت، به نیروی محرکه‌ی انقلاب، و اینکه مجموعه‌ی همه‌ی این فاکتورها در مرحله‌ی خاصی از رشد خود انفجار سیستم را ممکن میسازند اشاره شده است.

حال ببینیم تئورسین‌های مشی چریکی به تئوری انقلاب مارکسیسم و به فرمولاسیون لنین، به «قانون اساسی انقلاب» چگونه مینگرند؟ رفیق پویان در برخوردی انتقادی با نگرش گروه‌های مارکسیست - لنینیست دهه‌ی ۴۰ به مسأله‌ی «بقا» و محدود شدن کار این گروه‌ها به مطالعات متون مارکسیستی، میگوید که چنین گروهی «عملاً مجبور است از روند ایجاد حزب و دست یابی به تئوری انقلابی، درکی مکانیکی داشته باشد.... تئوری انقلابی نیز حاصل مطالعاتی است که این گروه‌ها پیرامون مارکسیسم - لنینیسم، تجربیات انقلابی خلق‌های دیگر و تاریخ میهن خویش انجام داده‌اند و احتمالاً تماس منفعل و پراکنده با مردم، شرط مکمل آنست». در این تئوری قرار است جبر تاریخی از طریق عملکرد یک رشته عواملی که برای ما غیر قابل تبیین هستند، تشکیل حزب را عملی سازد و باز قرار است تا در «شرایط مطلوب» پیشاهنگان پرولتاریا، که وحدت یافته‌اند، مبارزه را بر توده تحمیل کنند. «لحظه مناسب» یا «شرایط مطلوب» در این تئوری، مفاهیمی متافیزیکی هستند که بی‌آنکه هیچ چیزی را توضیح دهند به خدمت گرفته شده‌اند تا بر روی ضعف‌های آشکار آن، موقتاً پرده کشند، بخدمت گرفته شده‌اند تا بین تلقی و تحلیل انتزاعی این تئوری و واقعیت رابطه‌ی برقرار کنند. اما اگر بقیه این ارتباط چیزی متافیزیکی است، پس بی‌شک این رابطه هرگز واقعی و ارگانیک نخواهد بود. این نیز بسیار طبیعی است که تئوری‌ای که از واقعیت عینی اخذ نشده باشد، طبعاً هم نمیتواند با واقعیت عینی رابطه‌ی درست برقرار کند. نظریه‌ای که میکوشد برای نشان دادن صحت خود و واقع بینی خویش مطلقاً از امکانات حقیر موجود پا فراتر نگذارد، عملاً به دامان یک سوئزکتیویسم آشکار می‌گفتد. او که به آینده می‌اندیشد ولی هیچ وسیله‌ای برای رسیدن به آن در اختیار ندارد، متافیزیک «لحظه مناسب» را به کمک میطلبد و از آن برای رسیدن به آینده پل میسازد، پل که تنها در یک ذهن غیر دیالکتیک میتواند بنا شود. این تئوری که میخواهد با عرضه‌ی خود بصورت یک فرمول بدرستی خویش دقت ریاضی ببخشد، بیش از همیشه

از واقعیت، از دیالکتیک انقلاب فاصله بگیرد.....

«این فرمول بی‌تردید نمیتواند راه حل صحیحی برای رفع دشواری‌های کنونی نیروهای انقلابی در راه متشکل ساختن پرولتاریا و توده‌ی انقلابی باشد، زیرا «لحظه‌ی مناسب» و «شرایط مطلوب» واقعیت نخواهند یافت مگر آنکه عناصر انقلابی در هر لحظه از مبارزه خویش به ضرورت‌های تاریخی پاسخ مناسب دهند.»

حقانیت پویان در محکوم کردن مشی اپورتونیستی کلیه کسانی که انتظار برای «لحظه مناسب» و «شرایط مطلوب» را با استناد به ماتریالیسم تاریخی، توجیهی برای بی‌عملی خود کرده بودند، ذره‌ای جای تردید ندارد. این اپورتونیسم، همان ماتریالیسم میتذلی است که بقول خود رفیق «جز مفهومی متافیزیکی ندارد» و درک نمیکند که جبر تاریخی نتیجه‌ی فعالیت انسانهاست. لیکن بینیم درک خود پویان از تئوری انقلاب چیست؟ بینیم آیا موضع انتقادی او صرفاً به «درک مکانیکی»ی محافل و گروه‌های مورد نظرش مربوط میشود و اینکه آنرا با عمل و فعالیت خویش پیوند نمیدهند، با اصولاً به خود این تئوری نیز متعرض است؟ بینیم او که «ذهن غیر دیالکتیک» را مورد عتاب قرار میدهد - و حق هم دارد - تا چه اندازه ذهن دیالکتیکی دارد و از دیالکتیک چه برداشتی دارد؟ بینیم از ماتریالیسم تاریخی چه درکی دارد و چگونه از متافیزیک حذر می‌کند تا با واقعیت «رابطه ارگانیک» برقرار کند؟

در سرتاسر رساله‌ی وی که بعنوان انجیل مشی چریکی معروف شده، حتی یک مورد اشاره به سرمایه‌دار و طبقه‌ی حاکمه وجود ندارد (جز یک مورد در زیرنویس). در این رساله که به بررسی و راهیابی بن بست مبارزاتی طبقه کارگر اختصاص دارد، تضاد طبقاتی مطلقاً جانی ندارد. آیا رفیق پویان به تضاد طبقاتی اعتقاد نداشته‌اند؟
 نباشد. مسئله بر سر این است که او به دینامیسم حرکت این تضاد بی‌توجه است. از بی‌آنکه صراحتاً مطرح کند، در فحوای رساله‌ی خود نشان میدهد که رشد تضادهای طبقاتی را با قدر مطلق فقر و مسکنت توده‌ها می‌سنجد - چیزی که با مارکسیسم جور در نمی‌آید و بموقع بدان خواهیم پرداخت - محور بحث او بر سر توضیح این مطلب است که پس چرا این توده‌ها بر نمی‌خیزند؟ و او به این سؤال چنین جواب میدهد: «زیرا نیروی دشمن خود را مطلق و ناتوانی خود را برای رهائی از سلطه‌ی دشمن نیز مطلق می‌پندارند.» (تکیه از ماست - ص ۱۴) راستی منظور رفیق پویان از «دشمن» چیست؟ سرتاسر رساله را بدقت بخوانید، جز ماشین سرکوب، اعم از پلیس و ساواک و نظایر آن، هیچ مضمون دیگری برای آن نخواهید یافت. اینجا است که یک دلیل مشخص بر اینکه رفیق پویان به تضاد طبقاتی اعتقاد نداشته است، خود را می‌نماید.

دشمن سخن میگوید بی آنکه چهره‌ی طبقاتی آنرا ببیند؛ از قهر دشمن سخن میگوید بی آنکه ریشه و کارکرد آنرا ببیند و بدیهی است که به قهر فراطبقاتی یعنی به قهری متفاوتی معتقد میشود. شاید برای عده‌ای باورکردنی نباشد که رفیق پویان بعنوان يك مارکسیست شهیر در ایران، به تضاد طبقاتی یا به ریشه‌ی طبقاتی قهر، اعتقاد نداشته باشد. ما این وظیفه‌ی کفر آمیز را بعهدہ میگیریم که فقط به استناد نظرات خود وی نشان دهیم که چنین اعتقادی نداشته است. این نکته قابل توضیح است که چه رفیق پویان و چه دیگر ایدئولوگ‌های مشی چریکی، کسانی نبوده‌اند که از وجود تضاد طبقاتی بیخبر باشند بلکه مسأله فقط بر سر این است که اولاً درک درستی از تضاد نداشته و ثانیاً در تحلیلهای خود آنرا به صفر تقلیل می‌دهند، یعنی در سیستم فکری آنان تضاد طبقاتی و ریشه‌ها و کارکردهای قهر و ساخت اقتصادی - اجتماعی، مقولاتی ثانوی و مطلقاً منفعل‌اند که حرکت و عملکردشان در گرو ذهنیات و روحیات توده‌هاست. آنها ذهنیات و روحیات توده‌ها را نه از طریق واقعیت اقتصادی - اجتماعی زندگیشان، بلکه واقعیت و هستی آنها را از طریق اندیشه و فرهنگشان توضیح می‌دهند. آنان به ساخت اقتصادی - اجتماعی و به تضادها و مناسبات طبقاتی همچون معلولهایی در قبال ذهنیت توده‌ها می‌نگرند:

«در کارخانه‌ها، هر جا که عرصه‌ی فروش نیروی کار است، چه دولتی و چه خصوصی، بهره‌کشی به بی‌شرمانه‌ترین شکل خود جریان دارد. [خواننده یقین می‌کند که رفیق پویان به تضاد کار و سرمایه، به تضاد پرولتاریا و بورژوازی اعتقاد دارد و آنرا از نظر دور نداشته است] کارگران عملاً از هرگونه تأمین اجتماعی بی‌بهره‌اند، نیروی کارشان درست همانقدر خریده میشود که برای حفظ کمیت مناسبی برای حجم مورد نیاز تولید لازم است. [خواننده یقین میکند که رفیق پویان عملکرد اقتصاد را از قلم نینداخته و به اقتصاد سیاسی مارکس اعتقاد دارد.] آنها در قرن هجدهم بسر میبردند و فقط این امتیاز را دارند که از سلطه‌ی پلیس قرن بیستم نیز برخوردارند. اگر ما ستمی را که میکشند با کلمات بیان میکنیم، آنها این رنج را خود بطور مداوم تجربه میکنند، با اینهمه آنرا تحمل میکنند، صبورانه میپذیرند و با پناه بردن به تفریحات خرده‌بورژوازی سعی میکنند بار این رنج را سبک سازند. [در اینجا این سؤال برای خواننده پیش میآید که آیا علت «تحمل» و «پذیرش صبورانه»ی پرولتاریا را میتوان «تفریحات» دانست؟ درست است که با «تفریحات خرده‌بورژوازی» میتوان «بار این رنج را سبک ساخت» ولی آیا توضیح «تحمل و صبور»ی، بوسیله‌ی «تفریحات» غفلت از عدم رشد کافی تضادهای طبقاتی نیست؟ آیا رشد و شدت تضادهای طبقاتی نیستند که در مرحله‌ی معینی کارگر را از «پناه بردن به تفریحات خرده‌بورژوازی» به

مبارزه‌ی سیاسی میکشانند؟ اینجاست که خواننده از اعتقاد رفیق پویان به تضاد طبقاتی به تردید می‌افتد. چرا؟ علت‌های متعدد آنرا می‌توان در يك چیز خلاصه کرد: زیرا نیروی دشمن [؟] خود را مطلق و ناتوانی خود را برای رهائی از سلطه‌ی دشمن نیز مطلق می‌پندارند [تأکید از ماست]. چگونه میتوان با ضعف مطلق در برابر نیروی مطلق در اندیشه‌ی [این راهم داشته باشید] رهائی بود؟ دقیقاً همین محاسبه است که بی‌علاقگی، حتی گاه تمسخرشان را نسبت بمباحث سیاسی، بعنوان عکس‌العمل منفی نسبت به ناتوانیشان سبب می‌گردد.

(ضرورت مبارزه مسلحانه و رد تئوری بقاء - ص ۱۴ - ۱۳)

یقین ما به تردید تبدیل شده بود ولی دیگر تردید از بین میرود و دوباره یقین جای آنرا میگیرد، منتها یقین معکوس. رفیق با صراحت تمام علت «تحمّل» و «پذیرش صبورانه» را در «پندار» طبقه‌ی کارگر «می‌پندارد»! اینجا، و هیچ‌کجای دیگر، سخنی، و حتی اشاره‌ای تلویحی به علت این «پندار» وجود ندارد. رهائی، فقط در گرو «اندیشه‌ی رهائی» است. برای رفع هرگونه احتمال این شبهه که خواننده، عوامل عینی و تضادهای طبقاتی را نیز در علت «تحمّل» و «پذیرش صبورانه» دخالت دهد، خود رفیق پویان تصریح میکند که «علت‌های متعدد آنرا میتوان در يك چیز خلاصه کرد: زیرا ... می‌پندارند!» اگر کسی تصور کند که در نظر رفیق پویان، تضادهای طبقاتی و علل عینی نیز جزو «علت‌های متعدد» بوده‌اند، فقط این نتیجه را بدست میدهد که این تضادهای طبقاتی و عوامل عینی نیز در «پندار» «خلاصه شده‌اند»! او مصراً در مقابل هر نوع توهمی از این دست که بتواند وی را به دخالت دادن عوامل عینی در عدم تحرك سیاسی طبقه‌ی کارگر و توضیح آن از طریق رشد نایافتگی تضادهای طبقاتی متهم کند، می‌ایستد و می‌گوید:

«دقیقاً همین محاسبه [نبودن کارگر در اندیشه‌ی رهائی خود بدلیل مطلق «پنداشتن» ...] است که بی‌علاقگی ... بمباحث سیاسی بعنوان عکس‌العمل منفی نسبت به ناتوانیشان را سبب میشود.»

رفیق پویان کمی بعد در صفحه ۱۵ می‌گوید:

«... میان عامل وحشت از پلیس و تسلیم به فرهنگ ضد انقلاب بی‌شک رابطه‌ای برقرار است. پرولتاریا باین فرهنگ تسلیم میشود زیرا از شرائط مادی مقاومت در برابر آن بی‌نصیب است [تأکید از ماست]. در اینجا دوباره تردیدی برای خواننده پدید می‌آید زیرا که رفیق به علتی متناقض با علتی که قبلاً روی آن پافشاری کرده بود اشاره می‌کند [طرد این فرهنگ تنها زمانی ممکن میگردد که پرولتاریا به واژگونی روابط بورژوازی تولید آغاز کرده

باشد. در حقیقت، خود آگاهی طبقاتی پرولتاریا تنها در جریان مبارزه‌ی سیاسی است که وسیع‌ترین امکان ظهور و رشد خود را باز مییابد. [تأکیدات از ماست. اینجا نیز خواننده یقین می‌کند که رفیق، دیدی ماتریالیستی دارد و با تکیه بر ماتریالیسم تاریخی، آگاهی و شعور پرولتاریا را با هستی اجتماعی او توضیح میدهد. اما چند سطر بعد خواننده با این نتیجه‌گیری مواجه میشود:]

«پس برای اینکه پرولتاریا را از فرهنگ مسلط جدا کنیم [تأکید از ماست. و اینجا روشن میشود که آن «جریان مبارزه‌ی سیاسی که آگاهی طبقاتی پرولتاریا تنها از طریق آن بوی باز می‌گردد، نه مبارزه‌ی سیاسی مستقل وی، بلکه مبارزه‌ی سیاسی «ما» است] سموم خرده‌بورژوازی را از اندیشه و زندگی او [نه زندگی و اندیشه او] بزدانیم و با پایان بخشیدن به از خود بیگانگی او نسبت به پیش‌خاص طبقاتی‌اش او را برای مبارزه‌ی رهایی‌بخش به سلاح ایدئولوژیک مجهز سازیم، باز لازم است که تصور او را از ناتوانی مطلقش در نابودی دشمن، درهم شکنیم.» [تأکیدات از ماست.]

پس معلوم میشود که اولاً: تسلیم پرولتاریا به فرهنگ ضد انقلاب، دارای زمینه‌ای است که او برای مقاومت در برابر آن، شرائط مادی لازم را ندارد. ثانیاً: «طرد این فرهنگ تنها زمانی ممکن میگردد که پرولتاریا به واژگونی روابط بورژوازی تولید [اساس و منشأ آن فرهنگ] آغاز کرده باشد. ثالثاً: ما پرولتاریا را از فرهنگ مسلط جدا می‌کنیم [مگر ما واژگونی روابط بورژوازی تولید را «آغاز میکنیم»؟! - اگر این رسالت بعهده‌ی ماست معنی گفته‌ی رفیق که: «.... تنها زمانی ممکن میگردد که پرولتاریا آغاز کرده باشد» چیست؟! رابعاً: ما با جدا کردن او از فرهنگ مسلط و زدودن سموم خرده‌بورژوازی از اندیشه و زندگی او و با پایان بخشیدن به از خود بیگانگی او نسبت به پیش‌خاص طبقاتی‌اش، او را برای مبارزه‌ی رهایی‌بخش به سلاح ایدئولوژیک مجهز می‌سازیم. [یعنی قبل از آنکه پرولتاریا مبارزه‌ی رهایی‌بخش خود را شروع کند، ابتدا و مقدم بر آن باید از فرهنگ مسلط و سموم خرده‌بورژوازی و بیگانگی نسبت به آگاهی طبقاتی‌اش، جدا گردد - فعلاً بگذریم که به چه وسیله - ولی قبلاً رفیق تأکید کرده است که طرد این فرهنگ و باز یافتن آگاهی طبقاتی پرولتاریا تنها زمانی ممکن است که به واژگونی روابط بورژوازی تولید آغاز کرده باشد!] خامساً: برای آنکه او را از این فرهنگ و از این بیگانگی با وجدان طبقاتی خویش جدا سازیم، «باز لازم است که تصور او را از ناتوانی مطلقش در نابودی دشمن درهم شکنیم» [یعنی نه تنها اقدام پرولتاریا به واژگونی روابط بورژوازی تولید، «تنها راه ممکن» طرد این فرهنگ نیست، بلکه اصلاً غیرعملی است، چرا که قبل از آغاز به این واژگونی، باید مسأله فرهنگ و آگاهی طبقاتی وی را حل کرد. این «طلمسی» است که به این سادگی‌ها گشودنی

نیست! پس آن «شرائط مادی» که علت تسلیم وی به این فرهنگ و نیز وسیله ی طرد آن است چه میتواند باشد؟ تصور اوا باز هم برگشتیم به نقطه ی اول!

«تأکيدات از ماست.»

چنين است جایگاه ماتریالیسم تاریخی، تحلیل طبقاتی، مبارزه ی طبقاتی، اتودینامیسم تضادها، رابطه ی زیربنا و روبنا و عین و ذهن در رساله ی رفیق پویان. البته انحراف به همینجا محدود نمیشود. رفیقی که از «سوپرکتیویسم»، ذهن غیردیالکتیکی»، «فاصله گرفتن از دیالکتیک انقلاب» و «متافیزیک شرائط مطلوب» انتقاد می کند [و خیلی هم بجا انتقاد می کند] «دیالکتیک انقلاب» خودش اینگونه از آب در می آید:

«رابطه ی [پیشاهنگ] با پرولتاریا، که هدفش گشاندن این طبقه به شرکت در مبارزه ی سیاسی است، جز از راه تغییر این محاسبه [در اندیشه ی رهائی نبودن پرولتاریا بخاطر تصور ضعف مطلق در قبال قدرت مطلق]، جز از طریق خدشه دار کردن این دو مطلق در ذهن آنان، نمیتواند برآید.» [تأکيدات از ماست - ص ۱۴]

روشن است که در مکتب رفیق پویان، نه تضادهای طبقاتی، نه ضرورتهای اقتصادی - اجتماعی، نه تأثیرات متقابل زیربنا و روبنا، و نه بخصوص اتودینامیسم تضادهای اجتماعی، هیچکدام قادر به گشاندن پرولتاریا به «شرکت» در مبارزه ی سیاسی نیستند. پس چگونه و به چه وسیله و توسط چه نیروی باید این طبقه را بحرکت مبارزاتی گشاند؟ جواب رفیق پویان این است: «رابطه ی [پیشاهنگ] با پرولتاریا هدفش گشاندن این طبقه به شرکت در مبارزه ی سیاسی است... آدمی بی اختیار به یاد گشاندن يك بچه ی لجوج به حمام می افتد! روشن فکر خرده بورژوا که خود را (معلوم نیست به چه معیاری) «پیشاهنگ» طبقه ی کارگر میداند، در مکتب رفیق پویان این رسالت را بعهده دارد که طبقه ی کارگر را به شرکت در مبارزه ی سیاسی بگشاند! وقتی که این نیروی محرکه، از درون مبارزه ی اضداد، از اتودینامیسم نیروهای متخاصم طبقاتی، از ضرورتهای اقتصادی - اجتماعی برنخیزد، باید «دستی از غیب برون آید» تا این «طلمس» را بشکند. «سوپرمن» با مسلسلی در دست وارد میدان میشود «و پرولتاریا را به وجود منبعی از نیرو که متعلق به خود اوست [این دیگر يك تعارف محض است!] آگاه میسازد» «منبع نیرو»، نیروی فوق طبقات، منبعی که تضادها را از بیرون «سیخ میزند» تا مگر بحرکت درآیند! «... از این پس او به نیروی می اندیشد که رهائیش را آغاز کرده است» [و کالتاً از جانب پرولتاریا البته بی آنکه روح پرولتاریا از موکل بودن خود خیر داشته باشد و وکیلی برای رهائی خود انتخاب کرده باشد] «... او باعلاقه به آنها [بهوکلاهی مبارزاتی خود، به فرشتگان نجاتی که رهائی او را آغاز کرده اند] فکر میکند، ولی نه فقط با این خاطر که می بیند جمعی کوچک بخاطر منافع او با دشمنی برخوردار

از زرادخانه‌ای بزرگ درآفتاده است، بلکه بیشتر باین سبب که آینده خود را با آینده مبارزه‌ی این جمع کوچک درارتباطی مستقیم احساس میکند» (ص ۱۸) [بعد هم بخوبی و خوشی با هم زندگی می‌کنند... راستی که سناریوی رمانتیکی است. تا روی کدام سن بتوان اجرایش کرد!]

«باین ترتیب اعمال قدرت انقلابی [فرشتگان نجات] نقشی دوگانه را برعهده می‌گیرد [نقشی که فقط در همان سناریو بازی میشود] از سویی خود آگاهی پرولتاریا را بعنوان يك طبقه‌ی پیشرو و بآنها باز میدهد [پرولتاریا هم در لباس يك طبقه‌ی آگاه و پیشرو ناگهان از پشت دود (دود مسلسلها البته!) ظاهر میشود و نقش محوله را بازی می‌کند] و از سوی دیگر آنان را وامیدارد تا بخاطر تثبیت آینده‌ی خویش برای تثبیت پیروزی مبارزه‌ای که درگیر شده است [و هیچ ربطی هم به آنها ندارد] نقش فعال ایفا کنند.» همه جا تأکیدات از ماست ص ۱۸

کارگر بجای آنکه به نیروی طبقاتی خود بیندیشد، بجای آنکه «با دست خودگیرد آزادی»، به «نیروئی» می‌اندیشد (البته اگر بیندیشد) که نیروی «قهرمان» آزادیبخش اوست. کارگر، جای از خود بیگانگی با اصطلاح ناشی از «دیکتاتوری» را [این ادعا هم چیزی جز بیگانگی با ماتریالیسم تاریخی نیست] به از خودبیگانگی ناشی از امید و توکل به «منبعی از نیروی فوق طبقاتی میدهد که «به‌خاطر او با دشمنی برخوردار از زرادخانه‌ای بزرگ درآفتاده است». یکبار دیگر به سراغ «مانیفست» برویم:

«پرولتاریا تنها از این نقطه نظر که دردمندترین طبقات است، برای آنها وجود دارد!»

آنان پرولتاریا را کشان کشان به «شرکت» در مبارزه‌ی سیاسی «وامیدارند!» عجب «نیروی عظیمی در این» منبع هست که آنچه را که ضرورتهای تاریخی و اتودینامیسم تضادهای اجتماعی، از انجامش عاجز شده‌اند، یکنه انجام میدهد! «شرکت» در مبارزه، مبارزه از حیات خود پرولتاریا بر میخیزد؛ مبارزه متعلق به پرولتاریاست. پرولتاریا در مبارزه‌ای که «جمعی کوچک بخاطر منافع او» پراه می‌اندازند «شرکت» نمی‌کند، او مبارزه‌ی مستقل خود را می‌آفریند. این روشنفکر است که باید در مبارزه‌ی پرولتاریا «شرکت» کند و درست همین را نمیکند. زیرا «ورود عناصر مبارز بکارخانه‌ها باندازه‌ی کافی دشوار است و دشوارتر از آن کار تبلیغی و سازمانی آنها در آنجاست» (همانجا - ص ۱۰) «پروسه‌ای که برای تربیت يك کارگر و تبدیل او بیک عنصر انقلابی منضبط طی میشود، پیچیده، مشکل و طولانی است» (همانجا - ص ۱۱) [همه تأکیدات از ماست] ما شکی نداریم که چریکها از دشواری هراسی نداشته‌اند، این را با فداکاریهای افسانه‌ای‌شان که همواره افتخار و سرمشق جنبش کمونیستی کشورمان خواهد بود، ثابت کرده‌اند. مشکلات مبارزات چریکی کم نبوده است و آنها با جان و

دل این مشکلات را پذیرفته‌اند. لیکن تنها يك دشواری و يك مشکل برای آنها باقی میماند: «طولانی بودن پروسه‌ی تربیت کارگران». جایی که در کوبا در يك چشم بهم زدن «دوازده مرد طلائی» از جان گذشته قضیه را تمام کردند «ما» چرا نتوانیم؟ «شرایط عینی وجود ندارد؟ «ما» بوجودش می‌آوریم. «مبارزه‌ی سیاسی طبقه‌ی کارگر» وجود ندارد؟ «ما» کشان کشان به «شرکت» درمبارزه «وادارش» می‌کنیم. «شرایط تاریخی»؟ «ما» خودمان تاریخ را می‌سازیم. مارکس و انگلس و لنین می‌گویند تمییزد؟ کویا نشان داد که «کار نشد ندارد!» «لحظه‌ی مناسب»، «شرایط مطلوب» در تئوری آنها «مفاهیمی متفاوتی هستند که بی آنکه هیچ چیزی را توضیح دهند بخدمت گرفته شده‌اند». «این نیز بسیار طبیعی است که تئوری‌ای که از واقعیت عینی [یعنی «تصور»] نوده‌ها از دو مطلق [اخذ شده باشد، طبیعاً هم نمیتواند با واقعیت عینی رابطه‌ای درست برقرار کند. نظریه‌ای که میکوشد برای نشان دادن صحت و واقع بینی خویش مطلقاً از امکانات حقیر موجود پافرازر نگذارد، عملاً به سوپرژکتیویسم آشکار در می‌فتند» در حالیکه «ما» کاری به امکانات نداریم. «ما» کاری به این نداریم که هیچ امکان عینی و دلیل وجود ندارد که پرولتاریا «آینده‌ی خود را با آینده‌ی مبارزه‌ی این جمع کوچک در ارتباطی مستقیم احساس کند». «ما» کاری به فقدان هرگونه امکان و زمینه‌ی مادی برای آنکه «این راه با حمایت منقل کارگران از مبارزه انقلابی آغاز شده و در ادامه خود به حمایت فعال آنان بیانجامد» نداریم. «ما» از امکانات پافرازر می‌گذاریم و عملاً به سوپرژکتیویسم پنهان در می‌غلطیم. «او که به آینده می‌اندیشد، ولی هیچ وسیله‌ای برای رسیدن بآن در اختیار ندارد، متفاوت يك «لحظه‌ی مناسب» را به كمك می‌طلبد و از آن برای رسیدن بآینده پل می‌سازد؛ پل که تنها در يك ذهن غیر دیالکتیک میتواند بنا شود». در حالیکه «ما» وقتی به آینده می‌اندیشیم و هیچ وسیله‌ای برای رسیدن به آن در اختیار نداریم، متفاوت يك «لحظه‌ی نامناسب» را به كمك می‌طلبیم و از آن برای رسیدن به آینده پل می‌سازیم که تنها در يك ذهن «ضد دیالکتیک» میتواند بنا شود.

- تئوری انقلاب؟ «در این تئوری قرار است جبر تاریخی از طریق عملکرد یکرشته عوامی که برای ما غیر قابل تبیین هستند، تشکیل حزب را عملی سازد و باز قرار است تا در «شرایط مطلوب» پیشاهنگان پرولتاریا که وحدت یافته‌اند، مبارزه را بر توده‌ها تحمیل کنند.» در صورتیکه «ما» خود با اعمال جبر تاریخ، از طریق عملکرد یکرشته عوامی که برای هیچ بنی بشری قابل تبیین نیستند، بی‌نیاز از حزب [ما از این امکانات حقیر پافرازر می‌گذاریم]، در «شرایط نامطلوب» و زمانی که پیشاهنگان پرولتاریا نه تنها وحدت نیافته‌اند، بلکه اصلاً مشخصات پیشاهنگ پرولتاریا را ندارند (و صرفاً از فرط تواضع چنین لقبی را به خود بسته‌اند) آنها را کشان کشان به شرکت در مبارزه «وادار» می‌کنیم. ما اهل تحمیل نیستیم!

- فرمول لنین (از قانون اساسی انقلاب)؟ «این فرمول بی‌تردید نمیتواند راه حل

صحیحی برای رفع دشواریهای کنونی نیروهای انقلابی در راه متشکل ساختن پرولتاریا و توده‌های انقلابی باشد. زیرا «لحظه مناسب» و «شرایط مطلوب» واقعیت نخواهد یافت مگر آنکه عناصر انقلابی [یعنی چریکها] در هر لحظه از مبارزه خویش به ضرورت‌های تاریخی [که قبلاً گفتیم برای «ما» غیرقابل تبیین هستند] پاسخ مناسب دهند. یعنی «خدشه دار کردن دو مطلق در ذهن» پرولتاریا. چنین است که «طلسم میشکند و دشمن، جادوگری شکست خورده را میماند» (همانجا - ص ۲۰).

جادوی اسلحه، کار خود را می‌کند؛ «ظلم» می‌شکند، فرشته نجات فرود می‌آید و دیو از صحنه بیرون میرود و پرده می‌افتد.

سناریونویس این داستان «علمی - تخیلی» بیش از همدی کاراکترهای نمایشنامه‌اش به «دو مطلق» باور داشته است چرا که به «تئوری زور» معتقد بوده و به قهر فرا طبقاتی. او ریشه‌های مادی و منشأ عینی آنرا نمیدیده و از اینرو «طلسم» باور کرده است. حال آیا چه «منبعی از نیرو» قادر است که این دو مطلق را در ذهن خود او «خدشه‌دار کند» و او را از «طلسم» برهاند؟

www.iran-archiye.com

«تئوری انقلاب» بمشابهی علم.

تئوری انقلاب، محور ماتریالیسم تاریخی و هسته‌ی مرکزی سوسیالیسم علمی مارکس وانگلس است، به بیانی، مارکسیسم علم انقلاب است. از نظر مارکسیسم انقلاب در مفهوم کلی آن، جهش در حیات جامعه‌ی طبقاتی است که مشخصه‌ی آن سرنگونی نظام اقتصادی - اجتماعی کهنه و فرسوده و استقرار نظام نوین و بالنده است. انقلاب بعنوان یک نقطه‌ی عطف کیفی در تکامل دینامیک جامعه، مرحله‌ای ضروری، قانونمند و نتیجه‌ی طبیعی تکامل مبارزه‌ی طبقاتی است.

هر کمونیستی، هر قدر هم که مبتدی باشد با این حقیقت آشناست که انقلاب امری تاریخی است، یعنی محتوای آن، شکل آن، متدهای آن و غیره و غیره؛ همه وقت و همه جا یکسان نیست. ویژگیهای تاریخی هر جامعه‌ای، تعیین کننده‌ی ویژگیهای انقلاب آن است؛ لیکن این ویژگیها هرچه باشند، انقلاب بعنوان نقطه‌ی جهش کیفی در مبارزه‌ی طبقاتی که واژگونی نظام کهن و استقرار نظام نوین را عملی میسازد، دارای جوهر یکسان و مشترك بین همه‌ی اشکال خاص تاریخی خود است. لیکن تجلی یک جوهر عام در اشکال متنوع و تاریخی، خود بروشنی مبین وجود قانون عامی است که بر قوانین بالنسبه مستقل، ویژه و مشروط هر یک از نمونه‌های تاریخی، حکومت میکند. به بیان دیگر، هر هويت تاریخی، در قوانین ویژه‌ای منعکس میشود که محصول همان تاریخ ویژه است. ولی تاریخ ویژه، تداوم تاریخ است و قانون ویژه تداوم قانونمندی تاریخ.

تاریخ بشر، تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی است و مبارزه‌ی طبقاتی قانونمند است زیرا که ضروری است و قانون، بیان ضرورت است. ضرورت، تداوم خود را در حوادث مییابد و خود از تداوم حوادث بوجود میآید:

«۱- درک ما از شرائط اقتصادی که آنرا بمشابهی پایه و اساس تاریخ جامعه تلقی می‌کنیم عبارت از شیوه‌هایی است که بدانوسیله انسانها در جامعه‌ای معین وسائل معیشتی خود را تولید کرده و محصولات را بین خود (البته تا زمانی که تقسیم کار وجود دارد) مبادله میکنند. از اینرو تمامی تکنیک تولید و حمل و نقل آنرا نیز شامل میگردد. بنا به برداشت ما، تکنیک مزبور همچنین شیوه مبادله، تقسیم محصولات و همراه با آن - بعد از اضمحلال جامعه‌ی عشیرتی - تقسیم [جامعه] به طبقات و بنا بر این مناسبات ارباب و رعیتی و همپای آنها، دولت، سیاست، قانون و غیره را تعیین میکند. همچنین شالوده‌ی اقتصادی که آنان بدانکای آن عمل میکنند، و آن

بقیاتی از مراحل پیشین تکامل اقتصادی که به ارث رسیده‌اند - وغالباً بدلیل سنت یا نیروی سکون و لختی باقی مانده‌اند؛ و نیز محیط بیرونی‌ای که این شکل از جامعه را احاطه کرده است - «در زمره‌ی شرائط اقتصادی بحساب می‌آیند».

۲- ما شرائط اقتصادی را به‌مثابه‌ی عاملی تلقی می‌کنیم که نهایتاً تکامل تاریخ را تعیین مینماید. لیکن نژاد نیز يك عامل اقتصادی بشمار میرود. به‌عذا نباید دو نکته را ندیده گرفت:

الف - تکامل سیاسی، قضائی، فلسفی، مذهبی، ادبی، هنری و غیره مبتنی بر تکامل اقتصادی است لیکن همه‌ی اینها متقابلاً روی یکدیگر و همچنین بر زیر بنای اقتصادی اثر می‌گذارند. مطلب این نیست که وضع اقتصادی یگانه عامل فعال و علت بوده و مابقی فقط معلول منفعل بوده باشند، بلکه بر پایه‌ی ضرورت اقتصادی که نهایتاً خود را عیان می‌سازد کنش و واکنش متقابل وجود دارد.... انسانها، خود تاریخ خود را می‌سازند لیکن فقط در محیط معینی که آنرا مشروط می‌سازد، و بر پایه‌ی مناسبات بالفعلی که وجود دارد، که در بین آنها، مناسبات اقتصادی هر قدر که متأثر از مناسبات سیاسی و ایدئولوژیک بوده باشد، باز نهایتاً عامل تعیین کننده است و رشته‌ی سرخی را تشکیل میدهد که از لابلای آنها گذشته و به‌تنهایی، بفهم موضوع رهنما میشود.

ب - انسانها، خود تاریخ خود را می‌سازند، لیکن هنوز نه با يك اراده‌ی جمعی یا مطابق يك طرح و نقشه‌ی جمعی یا حتی در يك جامعه معین و مشخصاً تعیین شده... تلاشهای آنان با یکدیگر تصادف میکند و درست بهمین دلیل، تمامی جوامع، تحت سلطه‌ی ضرورت هستند؛ ضرورتی که بصورت حوادث درآمده و خود را تحت آن اشکال ظاهر می‌سازد. ضرورتی که خود را لابلای حادثه‌ها آشکار می‌سازد، سرانجام باز همان ضرورت اقتصادی است. درست همینجاست که باصطلاح مردان بزرگ بعرضه می‌آیند. اینکه فلان یا بهمان مرد و دقیقاً فلان مرد در فلان زمان خاص در کشوری معین بیدار می‌شود، البته حادثه‌ای است محض؛ ولی اگر او را کنار بگذاریم، نیاز به‌يك چنانشین خواهد بود. این چنانشین چه خوب و چه بد، ولی به‌رحال در درازمدت هم که شده، پیدا خواهد شد. اینگه ناپلئون و درست همان مرد «کرسی» میبایست بیک دیکتاتور نظامی تبدیل میشد که جمهوری فرانسه - که در نتیجه جنگهای خود تحلیل رفته بود - آنرا بصورت يك ضرورت درآورده بود، خود فقط يك حادثه بود. یعنی اگر ناپلئون وجود نداشت، مرد دیگری میبایست جای او را پر میکرد. از این حقیقت اثبات میگردد که آن مرد بمحض اینکه بصورت ضرورت درمی‌آمد، نظیر سزار، اگوست، کرامول و غیره دیر یا زود پیدا میشد... چنین است در مورد تمامی حادثه‌ها و حادثه‌های آشکار مربوط به تاریخ.

«هر چه قلمرو خاصی که ما مورد بررسی قرار میدهیم از حوزه‌ی اقتصاد

دور بوده و به قلمرو انتزاع محض ایدئولوژیک نزدیک باشد، بهمان اندازه خواهیم دید که در مسیر تکاملی آن حادثه، بیشتر خود را مینمایاند و منحنی آن از زیگزاگهای بیشتری خواهد گذشت؛ لیکن اگر محور متوسط منحنی را رسم کنیم، هرچه دوری مورد نظر طولانی تر و هرچه حوزهی مورد بررسی وسیعتر باشد، خواهیم دید که منحنی کاملاً به موازی محور تکامل اقتصادی نزدیکتر خواهد شد.»

(از نامه انگلس - به هانتیس ستار کتیرگی - ۱۸۹۴)

این «رشتهی سرخ»، این ضرورت که از لابلای تک تک تاریخهای خود ساختهی انسانها میگذرد، سلطهی خود را بر همهی این تاریخها، بر همهی انسانها و بر همهی جوامعی که در آنها، تاریخ «هنوز» نه با يك ارادهی جمعی یا مطابق يك طرح و نقشهی قبلی ساخته میشود، میگستراند. مرز این «هنوز» کجاست؟ چه زمانی و تحت چه شرائطی انسانها آگاهانه و با يك ارادهی جمعی، یا طرح و نقشهی قبلی تاریخ خود را خواهند ساخت؟ چه ضرورتی بر ارادهی جمعی و آگاهی انسانها حکومت میکند و چه ضرورتی «سلطنت آزادی» و حاکمیت ارادهی انسانها را بر تاریخ خود ساختهی خویش مستقر خواهد کرد؟ انسان تنها زمانی خواهد توانست تاریخ خود را از ارادهی واحد خویش بیرون کشد، که ابتدا خود را از همهی آن شرائط اسارت آفرین که برای خود و بدست خود تدارک دیده است، بیرون کشد. انسان تنها زمانی آزاد خواهد شد که از اسارت انسان آزاد گردد و این «هنوز» ناشدنی است مگر آنکه اسارت، خود، ضرورت آزادی را به تخت بنشاند. فقط آن زمان و پس از آنست که آزادی از ضرورت، به ضرورت آزادی بدل خواهد شد.

بیگانگی انسان با آزادی خود، بیگانگی انسان از انسان است. آشتی انسان با خود، فقط زمانی میسر است که جنگ درونی خود را تا به فرجام آن به پیش برد. قطع جنگ، فرجام جنگ نیست، پیکار را نهایتاً از طریق پیکار میتوان به فرجام رساند. ولی تاریخ پیکار انسان، تاریخ اسارت اوست زیرا مضمون همیشگی آن جانشین کردن شکلی از اسارت بجای شکل دیگر بوده. از اینرو جنگ نهائی، جنگی است نه علیه این یا آن شکل اسارت، بلکه جنگی است علیه شالودهی آن، و در يك کلام، این انقلاب است، شالودهی اسارت انسان بدست انسان - همچنانکه علت، انگیزه و هدف آن نیز - مالکیت خصوصی بر وسائل تولید است. تاریخ انسان یعنی تاریخ مبارزات طبقاتی، تاریخ دست بدست گشتن این شالوده است؛ تاریخ پیکار بر سر تصاحب آن است. تاریخ نشان میدهد که هیچ طبقهی مسلطی نتوانسته برای همیشه در این بنامسکن گزیند و هیچ طبقه‌ای نیز قادر نبوده این بنا را از شالودهی آن ویران کند. محور شالودهی این بنا مستلزم ظهور طبقه‌ای بود که سهمی از مالکیت نداشت و بهمان نسبت که خود، ثروت میآفریند، خود را با آن بیگانه سازد؛ طبقه‌ای که درجهی اسارتش با درجهی

آزادی‌اش از هر نوع تعلق، مشخص میشود؛ طبقه‌ای که در واژگونی جهانی، «چیزی از دست نمیدهد جز زنجیرهایش» و از اینرو با هر نوع محافظه کاری بیگانه است؛ طبقه‌ای انقلابی؛ که خود تمام وسائل ویرانگری جهان اسارت و ساختمان جهانی نوین و انسانی را فراهم کرده است: پرولتاریا. پس انقلاب، ضرورتی است که با پرولتاریا رشد میکند.

«... انقلاب، ضروری است نه تنها از اینرو که سرنگونی طبقه‌ی حاکمه راهی بجز این ندارد، بلکه از اینرو نیز که طبقه‌ی سرنگون کننده‌ی آن فقط در يك انقلاب میتواند «توفیق خلاصی از همی کثافات قرون و اعصار، و کسب شایستگی برای «پایه‌ریزی نوین جامعه را بیابد.»

(مارکس - انگلس، ایدئولوژی آلمانی - ص ۶۸)

«اما ضرورت انقلاب، از انقلاب در ضرورتی ناشی میشود که بقای نظام کهنه را تعیین میکند. در عصر سرمایه نظام کهنه از میان بر نمی‌خیزد، مگر پرولتاریا برخیزد، و پرولتاریا بر نمی‌خیزد، مگر نظام کهنه درهم ریزد، آنگاه بحران نظام، آنچنان فشاری را ایجاد خواهد کرد که هیچ قدرتی [...] را یارای ایستادگی در برابر آن نخواهد بود. ولی هر کس میفهمد که يك چنین فشاری را بطور مصنوعی و بنا به میل سوسیالیست‌ها و یا کارگران پیشرو نمیتوان ایجاد کرد. چنین فشاری فقط در موقعی ممکن است که بحران و آشفتگی و انقلاب، سراسر کشور را فراگرفته باشد.»

(لنین - درسهای انقلاب)

«تئوری انقلاب» و «ضرورت انقلاب»

آیا برآستی این را «هرکس میفهمد» که انقلاب را با فشار مصنوعی و بنا به میل این و آن نمیتوان «ایجاد» کرد؟ نه! هنوز همتند کسانی که گرچه خود را مارکسیست مینامند ولی بسبب اگزیستانسیالیستی، ضرورتهای اجتماعی و تاریخی را محصول اراده و شعور انسان میندازند و اساس ماتریالیسم تاریخی را زیر پا میگذارد.

مقولهی ضرورت دتئوری انقلاب، از برجستهترین اهمیت برخوردار است. برداشت انحرافی از آن، تئوری مارکسیستی انقلاب را از پایه واژگون میکند و به آنجا منتهی میشود که دیالکتیک را مجدداً معلق کند و روی کلهاش قرار دهد. ماتریالیسم ضرورت را وجهی از وجوه درونی ماده میدانند که بهمان اندازه که وحدت اضداد و طبیعت کنش و واکنش اتودینامیک آنها را توضیح میدهد، خود نیز توسط همین اتودینامیسم اضداد توضیح داده میشود. ضرورت بعنوان یک مقوله، درعین حال مبین استقلال عین از ذهن است - عین بمثابه طبیعت و جامعه.

ضرورت همانا رابطهی علی درون ماده است؛ چرا فلان کل، از فلان اجزاء تشکیل شده است؟ چرا فلان کارکرد (فونکسیون)، ناشی از فلان عوامل است؟ آیا میتوان اجزاء را تغییر داد ولی کل، همان باشد؟ آیا میتوان عوامل را تغییر داد، ولی نتیجه همان باشد؟ نه، نمیتوان. زیرا که بین این دو وجه متضاد، وحدت ذاتی هست و این وحدت از طبیعت درونی آنها ناشی میشود و جانشین ناپذیر است. درواقع میتوان گفت: اگر علل ثابت بمانند، معلول نیز ثابت خواهد ماند. ضرورت، جانشین ناپذیری علت مشخص برای معلول مشخص است. ضرورت، وحدت ذاتی علت و معلول، بعنوان دو وجه متضاد از هستی ماده است.

ضرورت، بهزبان سادهتر یعنی: اگر فلان شرایط فراهم باشند، فلان نتیجه یقیناً حاصل خواهد شد، و اگر فراهم نشوند، آن نتیجهی موردنظر یقیناً حاصل نخواهد شد و یقیناً جای خود را به نتیجهی دیگری خواهد داد. قید «اگر» مشروط بودن ضرورت را نشان میدهد. اگر شرایط فراهم شوند، نتیجه فلان خواهد بود. این ضروری است، ولی ممکن است این شرایط فراهم نشوند. درست همینجاست که نظریهی علمی ضرورت، خود را از قدرگرایی متمایز میسازد.

میگوئیم: برای پیروزی انقلاب دموکراتیک توده‌ای در یک جامعهی سرمایه‌داری وابسته، هژمونی پرولتاریا ضروری است. این حکم درست، بخودی خود به آن معنی نیست که در هر کشور سرمایه‌داری وابسته که انقلاب توده‌ای در بگیرد، هژمونی

پرولتاریا نیز ضرورتاً حاصل خواهد بود. چرا چنین است؟ چه چیزی ضرورت را مشروط می‌کند؟ در واقع این مشروطیت ناشی از استقلال نسبی فی‌مابین عوامل و شرایط دیمدخل در پیدایش يك معلول است.

هیچ معلولی علت واحدی ندارد. بذر، فقط بخاطر بذر بودنش جوانه نمی‌زند. جوانه زدن يك امکان بالقوه است که در شرایط درونی بذر وجود دارد، ولی جوانه زدن وقتی ضرورت مینماید، که خاک مساعد، هوای مساعد و آب کافی، نیز در پیوند درونی با این استعداد ذاتی بذر قرار گیرند. در واقع مسأله را بدین صورت میتوان بیان کرد که ضرورت از کنش و واکنش متقابل پروسه‌ها ناشی میشود. بین همه پروسه‌ها يك هم‌زمانی مطلق وجود ندارد. همانطور که ممکن است پاران زمانی بهار که هوا برای جوانه زدن بذر دیگر مساعد نیست، همانطور هم انقلاب دموکراتیک توده‌ای ممکن است زمانی درگیرد که شرایط تأمین هم‌زمانی پرولتاریا هنوز فراهم نشده است. پیدایش و زوال پروسه‌ها و نیز سرعت حرکتشان با هم تطابق حتمی ندارند. از اینرو نگرش اکتونومیستی به انقلاب که صرف وجود تضاد کار و سرمایه را دلیل کافی برای تضمین هم‌زمانی پرولتاریا میداند از نظر متدولوژیک، از دیالکتیک فاصله می‌گیرد و به يك ضرورت نامشروط و به‌ایتنآ تقدیرگرایانه (فاتالیستی) دچار میشود که نتیجه‌ی سیاسی آن، اتخاذ مشی انفعالی و باز گذاشتن میدان برای هم‌زمانی طبقات دیگر است. و عیناً چنین است در رابطه با خود انقلاب، که گویا چون «تضاد بین نیروهای مولده و مناسبات تولیدی» وجود دارد، پس انقلاب، بخودی‌خود درخواهد گرفت، یا این نظریه‌ی اکتونومیستی، که گویا انقلاب، از شدت استثمار و فقر ناشی میشود، این نظرات چیزی جز به‌ابتدال کشاندن ماتریالیسم تاریخی و چیزی جز مسخ مارکسیسم نیستند. و طبیعی هم هست که معتقدان به چنین دکترین‌های مبتدلی، وقتی از آن جبر يك بُعدی و از این شدت استثمار و فقر سرخورده‌اند، ادعا کنند که ماتریالیسم تاریخی و قوانین انقلاب و غیره، «يك مشت فرمول متافیزیکی‌اند که چیزی را توضیح نمیدهند!» و آنچه را خود ساخته‌اند، بنام مارکسیسم مورد حمله قرار دهند و دکترین «دیالکتیکی» (۱) خود را که در آن دیگر نه نیروهای مولده و مناسبات تولیدی، نه ساخت اقتصادی - اجتماعی و نه تضاد طبقاتی، بلکه «بندار»ها و «تصورات» توده‌ها عامل کلیدی و نهائی انقلاب است، انقلابی که نه از ضرورت‌های تاریخی - اجتماعی، بلکه از اراده و تصمیم «گروهی کوچک» نشأت می‌گیرد، بعنوان «برخورد خلاق (۱) با مارکسیسم - لنینیسم»، به‌خورد جماعت بدهند:

«... استنباط ماتریالیستی از تاریخ نیز امروزه انبوهی از هواخواهانی دارد که این استنباط برایشان بعنوان بهانه‌ای برای گریز از آموزش تاریخ خدمت میکند. چنانکه مارکس درباره‌ی «مارکسیست‌های» فرانسوی اواخر دهه‌ی هفتاد گفت: «تنها چیزی که میفهمم این است که من مارکسیست نیستم».

«بطور کلی بسیاری از نویسندگان جوان آلمانی واژه‌ی «ماتریالیستی» را صرفاً بعنوان عبارتی بکار می‌گیرند که با آن به‌هر چیزی بدون مطالعه برجسب بزنند. آنها اول برجسب را می‌چسباند و بعد درباره‌ی مسأله مطروحه می‌اندیشند. لیکن برداشت ما از تاریخ قبل از هر چیز راهنمایی برای مطالعه است، نه اهرمی برای ساختن بشیوه‌ی هگلی‌ها. تمامی تاریخ را باید از نو مورد مطالعه قرار داد. شرایط هستی فرمایشی‌های متفاوت اجتماعی را - پیش از آنکه سعی شود مفاهیم سیاسی، مدنی، حقوقی، زیباشناسی، فلسفی، مذهبی و غیره متناسب با آنها استنتاج شوند - باید تک تک بررسی کرد. لیکن... بسیاری از جوانان آلمانی بسادگی عبارت ماتریالیسم تاریخی را بکار می‌برند (و همه چیز را میتوان به‌یک عبارت تبدیل کرد) تا دانش را بالنسبه ناچیز خود را... هرچه سریعتر بصورت یک سیستم شسته‌رفته سرهم بندی کنند. آنگاه فکر میکنند اشخاص بزرگ و برجسته‌ای هستند. چنین است که «بارت» نامی پیدا میشود و خود، آنچه را که در محفل او صرفاً به‌یک عبارت تنزل یافته است، بیاد حمله می‌گیرد.»

(از نامه انگلس به گراد شیت ۱۸۹۰ - نامه‌های منتخب مارکس - انجمن)

ص ۵ - ۴۷۲)

اراده‌گرایی (ولونتاریسم) سرخوردگی «یک ذهن غیر دیالکتیک» از قدرگرایی (فاتالیسم) است. نه این و نه آن ربطی به مارکسیسم ندارند مگر آنجا که به‌ضدیت با آن برمیخیزند.

مارکسیسم، ضرورت را از حرکت تضادها و از مناسبات درونی و بیرونی آنها توضیح میدهد. در تئوری انقلاب مارکسیسم، ضرورت تاریخی چیزی جز منتهی‌نهایی پراتیک، تمایلات، افکار، احساسات و اراده‌ی یک انسانهایی که در یک سیستم اقتصادی - اجتماعی تاریخی زندگی می‌کنند نیست. لیکن آزادی پراتیک، تمایلات، افکار، احساسات و اراده‌ی هر فرد اولاً از سوی موقعیت و منافع افراد دیگر محدود و مشروط میشود و ثانیاً از سوی مختصات و مقتضیات تاریخی جامعه و جهانی که در آن زندگی می‌کند. یک فرد هر اندازه که آزاد باشد، وقتی که در قرن پانزدهم زندگی می‌کند، نمیتواند شغل رانندگی لوکوموتیو را برای خود انتخاب کند؛ نمیتواند موافق یا مخالف قانون اساسی باشد... لیکن همین شرایط تاریخی محدود کننده، حاصل فعالیت انسانهاست و منشائی ماوراء طبیعی ندارد.

اعمال، افکار و تمایلات هر کسی در یک دوره تاریخی معین و در شرایط اقتصادی - اجتماعی و جغرافیائی مشخص، برای خود از ضرورت‌هایی برخوردار است. بخشی از این ضرورت‌ها، بین همه‌ی افراد یک جامعه و یا حتی همه‌ی انسانهای هم عصر او مشترکند و برخی به‌شرایط ویژه‌ی زندگی او بر می‌گردند و ضرورت‌های خاص و غیر

قابل تعمیم‌اند. آنچه برای يك شخص، ضرورتی خاص و احیاناً منحصر بفرد است، برای فرد دیگر فقط يك حادثه است. فرد اخیر بدلائل دیگری اعمال و افکار و تمایلات خاص خود دارد. مثالی بزنیم:

نیاز انسانها برای تأمین معاش خود، بهوسائل و شیوه‌های گوناگون برآورده میشود. یکی ازراه کارگری، دیگری ازراه بهره‌کشی، آن یکی ازراه فحشاء و این یکی ازراه نویسندگی... هر کدام بسته بهاینکه مجموعه‌ی شرائط مادی (تاریخی - طبقاتی - جغرافیائی...) و شرائط فرهنگی و روحی متناسب و مرتبط با آن و نیز شرائط فیزیولوژیکی گددام امکان مشخص از امکانات پیشماری را که بالقوه پیش پای هر آدمیزادی در دوران تاریخی مشخص وجود دارد، تحقق بخشیده باشد، گفتیم که هیچ انسانی در قرن پانزده نمیتوانست راننده‌ی لوکوموتیو باشد. این جنبه‌ی تاریخی قضیه است. انسانها تحت حاکمیت مختصات تاریخی‌ای هستند که در آن بدنی می‌آیند و زندگی می‌کنند و نقشی در انتخاب آن ندارند. جنبه‌ی طبقاتی ضرورت نیز نوع دیگری برای هر کس مطرح است. يك کارگر بقول مارکس، آزاد است که برای استثمار خود، این یا آن سرمایه‌دار را انتخاب کند، ولی ازاین ضرورت گریزی ندارد که نیروی کار خود را بفروشد مگر اینکه مردن از گرسنگی را ترجیح دهد.

چرا فلان بابر نتوانسته حسابدار شود، چرا فلان نزولخور، کارگر معدن نشده چرا فلان فاحشه، جراح نشده... اگر بنحوی کنکرت کلیه زمینه‌های خارج از اختیاری را که زندگی هر فردی را احاطه کرده‌اند و نیز تك تك حوادثی را که از سر گذرانده و بازتابانی را که بهرکدام نشان داده مرور کنیم، به‌این نتیجه می‌رسیم که این شیوه‌ی امرار معاش برای شخص او از ضرورت‌هایی ناشی شده است. ولی ضرورت هر فردی الزاماً برای افراد دیگر یا برای همه‌ی انسانهای همعصر او ضرورت نیست وگرنه همه‌ی انسانها میبایست فقط نجار باشند یا دعانویس و یا چیز دیگر. از اینرو می‌بینیم امرار معاش بطور کلی يك ضرورت عام وگریزناپذیر برای همه انسانهاست ولی این ضرورت عام، از ضرورت‌های خاص بشمارای که متقابلاً روی یکدیگر اثر می‌گذارند، بوجود می‌آید. در این مقیاس، اینکه چرا از اینهمه آدم، عمرو قصاب شده و نه زید، يك حادثه‌ی صرف است ولی اینکه هم عمرو و هم زید باید بهر نحو امرار معاش کنند يك ضرورت است. لیکن این نسبت نشان میدهد که ضرورت از جمع ارگانیك حوادث بوجود می‌آید، بی آنکه فراموش کنیم، هر حادثه‌ای نیز از ضرورت‌هایی خاص‌تر بوجود می‌آید. هر چه در يك حوزه محدود، ضرورت است در حوزه‌ی دیگر، ضرورت نیست و چون اجتناب پذیر است پس حادثه است. اما این قطرات حادثه در يك بستر واحد و در پیوند با هم بحرکت در می‌آیند و رودخانه‌ای از ضرورت واحد را میسازند که در عین حال تك تك آن قطرات را بدنبال خود میکشد، بر آنها حکومت میکند و همه‌ی آنها را بی‌اعتنا به تمایلات و اراده‌ی فردی‌شان بسوی سرنوشتی که آن بستر واحد جاده‌اش را

باز می‌کند، رهنمون میشود؛ دریا؟ بانلاق؟ شوره‌زار؟ يك ضرورت عام اجتماعی از پراتیک اجتماعی، افکار، تمایلات و اراده‌ی فردی انسانها مستقل است، ولی خود از جمع ارگانیک آنها بوجود می‌آید. همین فعالیتها، افکار و تمایلات و اراده‌های فردی بیکران، متضاد، سیال و تو در توی میلیونها انسان، چگونگی و چرایی خود را از شرائط تاریخی معینی می‌گیرد. این مختصات تاریخی، همان بستر واحد برای قطرات بیشمار حوادث است که آنها را بوجود می‌آورد، بهم پیوند میدهد و در جهتی واحد بحرکت درمی‌آورد و به ضرورتی جدید تبدیلشان می‌کند.

این بستر واحد، این مختصات تاریخی يك اجتماع معین، همانا مناسبات اقتصادی معینی است که انسانها در آن بدنیا می‌آیند، زندگی می‌کنند، با فعالیت خود تغییرش میدهند و بعنوان ضرورتی تاریخی به آیندگان تحمیل می‌کنند. جا دارد بخشی از بیان انگلس را دوباره مرور کنیم:

«انسانها، خود تاریخ خود را می‌سازند، لیکن فقط در محیط معینی که آنها مشروط میسازد، و بر پایه‌ی مناسبات بالفعلی که وجود دارد، که در بین آنها مناسبات اقتصادی هر قدر هم که متأثر از مناسبات سیاسی و ایدئولوژیک بوده باشد، باز نهایتاً عامل تعیین کننده است و رشته سرخی را تشکیل می‌دهد که از لابلای آنها گذشته و به‌تنهایی به‌فهم موضوع رهنما میشود.»

این بیان انگلس، جوهر ماتریالیسم تاریخی را نشان میدهد. در این بیان، ضرورت تاریخی دیگر ضرورتی «متافیزیکی» نیست. ضرورتی است که از اتودینامیسم زندگی اقتصادی انسانها نشأت می‌گیرد. این ضرورت، این خط سرخ در مسیر خود ضرورت‌های بیشماری می‌آفریند و بر ضرورت‌های بیشماری فرمان میراند و از همه‌ی آنها تأثیر می‌پذیرد و بتوسط آنها دگرگون میشود. طبقات بوجود می‌آیند، فرماسیونهای اقتصادی - اجتماعی مختلفی پدیدار میشوند و جای بکدیگر را می‌گیرند و تاریخ انسانی مراحل تکامل خود را طی میکند. این خط سرخ، جای پای تضادی است که بدون آن جامعه‌ی انسانی دیگر وجود نخواهد داشت؛ تضاد نیروهای مولده و مناسبات تولیدی. همین تضاد بنیادی و جوهری تاریخ انسانی است که در مسیر خود، به‌اشکال گوناگون ظاهر میشود، طبقات متضاد را پدید می‌آورد، تضاد زیربنا و روبنای اجتماعی را پدید می‌آورد، تضادهای دورنی هر طبقه، تضادهای دورنی زیربنا، تضادهای دورنی روبنا و غیره را بوجود می‌آورد، سازمان میدهد و بجلو می‌کشد. اما جامعه‌ی انسانی به‌هیچ‌کدام از این وجوه خلاصه نمیشود. جامعه رابطه‌ی ارگانیک همه‌ی وجوه خویش است.

در تئوری انقلاب، نظر مارکسیسم هرگز این نیست که صرف وجود تضاد بین نیروهای مولد و مناسبات تولیدی - یعنی يك وجه از وجوه هستی جامعه انسانی و البته اساسی‌ترین وجه آن - بخفودی خود به‌انقلاب منجر می‌گردد. این تضاد در مرحله‌ی خاصی، و در شرایط خاصی به‌انقلاب منتهی می‌گردد. اگر انقلاب را می‌شد فقط با

تضاد نیروهای مولد و مناسبات تولیدی توضیح داد آیا نمی‌بایست تاریخ شاهد انقلابات برده‌داری و انقلابات فئودالی هم باشد؟ همین سوال مطرح است وقتی که بخواهیم علت انقلاب را در تضاد طبقاتی خلاصه کنیم. آیا کلیه جوامعی که تاکنون در تاریخ وجود داشته‌اند، مبتنی بر تضاد طبقاتی مستمر و ستمکش نبوده‌اند؟ و چنین است در مورد انحصار علت انقلاب به فقر یا شدت استثمار و یا استبداد حکام و نظایر آنها.

«تاریخ کلیه جوامعی که تاکنون وجود داشته، تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی است. آزاد مرد و بنده، پاتریسین و پلین، مالک و سرف، استادکار و شاگرد - خلاصه ستمگر و ستمکش، با یکدیگر در تضاد دائمی بوده و به مبارزه‌ای بلاانقطاع، گاه نهان و گاه آشکار، مبارزه‌ای که هر بار یا به تحول انقلابی سازمان سراسر جامعه و یا به فناى مشترك طبقات متخاصم ختم می‌گردید - دست زده‌اند.»

(مانیفست - ص ۳۴)

عظیم‌ترین شورش دوران باستان، جنبش اسپارتاکوس در ۷۴-۷۱ قبل از میلاد بود که صدهزار برده آن را بوجود آوردند. جنبش‌های بردگان و افراد فقیر و زجرکشیده، گرچه سیستم برده‌داری را تا لبه گور می‌بردند ولی از دفن آن عاجز بودند و نمی‌توانستند به انقلابی تبدیل گردند که این سیستم را با سیستم متعالی تری جایگزین سازد. علت چه بود؟ آیا در آنجا تضاد میان نیروهای مولد و مناسبات تولیدی وجود نداشت یا فقر و عذاب توده‌ها کم بود یا ستمگری و استثمار وجود نداشت؟ آیا تضادهای طبقاتی آنهاگونستیکی نبودند؟ چرا همه اینها وجود داشتند و به شدیدترین نحوی هم وجود داشتند. آنچه وجود نداشت، شایستگی‌های تاریخی یک طبقه انقلابی برای ساختمان سیستمی نوین بجای سیستم کهن بود. طبقه‌ای که بتواند قدرت را بدست آورد، آنرا نگهدارد و در ساختمان جامعه‌ای مترقی‌تر بکارش گیرد. بهمین دلیل هم بود که شورش‌های نافرجام، هم دولت‌های برده‌دار و هم برده‌ها را متقابلاً مضمحل می‌کرد. بحران در هر دولت برده‌دار نهایتاً به آنجا منتهی می‌شد که پاره‌ای از دولت‌ها، به صورت امپراطوری رم در نتیجه شورش بردگان و کلنی‌ها از درون رو به ضعف گذارد و بر اثر حمله‌ی قبائل بربر، متلاشی گردید. «انتقال قدرت يك طبقه به طبقه‌ی دیگر، اولین، اصلی‌ترین و بنیانی‌ترین خصلت يك انقلاب، چه به مفهوم دقیقاً علمی کلمه و چه به مفهوم سیاسی و عملی آن می‌باشد» (لنین - کلیات - جلد ۲۴ - ص ۳۴) پس انقلاب تحت شرایط خاصی امکان وقوع می‌یابد. انحصار علت انقلاب به هر يك از تضادهای اجتماعی، برخوردی غیرمارکسیستی با مسأله است. يك جامعه‌ی مشخص فقط زمانی به آستانه‌ی انقلاب می‌رسد که کل سیستم، یعنی مجموعه‌ی تضادهای اجتماعی دچار بحران شده باشند. جامعه، شبکه‌ی واحدی از پرورده‌های متضاد است. تضاد بنیادی نیروهای مولد و مناسبات تولیدی در تضادهای طبقاتی، سیاسی و ایدئولوژیک و غیره

عمیقاً نفوذ می‌کند و تعادل آن‌ها را بهم می‌زند و از این طریق خود را در سرتاسر حیات جامعه متجلی می‌سازد. لیکن همه‌ی تضادها، متقابلاً روی یکدیگر اثر می‌گذارند، به‌تشدید یا تخفیف همدیگر کمک می‌کنند. این تضادها، این پروسه‌های بیکران - از پراتیک یک فرد گرفته تا عملکرد یک دولت متمرکز - در عین حال که در یک شبکه‌ی واحد بنحوی ارگانیک یکدیگر را مشروط می‌کنند، استقلال نسبی نیز دارند. ماتریالیسم تاریخی گرچه بر این واقعیت تأکید دارد که میدان این استقلال نسبی نهایتاً در چارچوب ضرورتی که تضاد نیروهای مولده و مناسبات تولیدی ترسیم می‌کند محدود می‌شود ولی برخلاف اکتونومیست‌ها همه چیز را در این ضرورت خلاصه نمی‌کند و توجه کافی به استقلال نسبی پدیده‌ها و پروسه‌های اجتماعی دارد و درست در همین جاست که با تأکید بر وحدت ضرورت و حادثه، اساسی و غیر اساسی، جبر و اختیار، زیربنا و روبنا و غیره و غیره، و تأیید استقلال نسبی آنها نسبت بیکدیگر، و تعیین عامل تعیین کننده‌ی این آزادی و استقلال، مرز مشخص بین خود و چهرگرائی از یک سو و حادثه گرائی مطلق از سوی دیگر می‌گذرد.

پس علت انقلاب، بحران سراسری یک سیستم اقتصادی - اجتماعی معین است و نه شدت این یا آن تضاد منفرد، اگرچه بنیادی‌ترین تضاد جامعه باشد. عملکرد متقابل بقیه تضادها در شرایط خاصی می‌تواند به‌فروکش کردن بحران و تخفیف آنتاگونیسم تضاد بنیادی منجر شود و جلوی گسترش آنرا بر سرتاسر سیستم بگیرد.

چنین وضعیتی، شرایط عینی انقلاب یا موقعیت انقلابی نامیده می‌شود که لنین آن را بطور خلاصه «یک بحران اقتصادی و سیاسی» توصیف می‌کند. (کلیات - جلد ۲۱ - ص ۲۱۴) این توصیف از اهمیت بسیاری برخوردار است زیرا از سوتی نشان می‌دهد که بحران سراسر حیات اجتماع را می‌گیرد و از سوی دیگر به‌تجلی طبقاتی و روبنائی آن نیز اشاره دارد. جامعه، جامعه‌ی انسانی است، حرکت جامعه و تضادهای آن در هر سطحی، ناشی از پراتیک انسان‌هاست و تا جائیکه به‌این بحث مربوط است، جامعه‌ای مطرح است که بواسطه‌ی تضاد طبقاتی، تضادی آشتی‌ناپذیر، دوشقه شده است و نه تنها تضاد نیروهای مولده و مناسبات تولیدی چیزی جز پراتیک همین انسان‌ها و طبقات نیست بلکه همه عوارض و نمودهای خود را نیز از طریق همین انسان‌ها، مناسبات اقتصادی و سیاسی‌شان متجلی می‌کند. این عملکرد، اگرچه بدست انسان‌ها و از طریق آنها انجام می‌گیرد ولی همانطور که انگلس می‌گوید «هنوز نه با یک اراده‌ی جمعی یا مطابق طرح و نقشه جمعی». نتیجه‌ی فعالیت انسان‌ها، بر اراده‌ی آنها و تمایلاتشان حکومت می‌کند، افکار و احساساتشان را جهت می‌دهد، هر فرد با آزادی و اراده‌ی نسبی خود عمل می‌کند ولی مجموع این اعمال نسبتاً آزادانه، جمع میلیون‌ها پراتیک واراده و تمایل منفرد، به‌یک اراده‌ی واحد تاریخی بدل می‌شود که همانا ضرورت تاریخی است و از اراده و تمایل و شعور و سلیقه‌ی افراد، گروه‌ها و حتی طبقات،

مستقل است و حتی مهر خود را بر اراده و تمایلات، شعور و سلیق آنها می‌زند و محدودی مجاز برای نوسان آزادانه‌اش را تعیین می‌کند. پس ماتریالیسم تاریخی هرگز و هرگز نقش انسان را در انقلاب - همانطور که در هیچ رویداد اجتماعی و تاریخی - نادیده نگرفته و همانطور که خواهیم دید، تأکید بسیاری نیز بر اهمیت آن دارد. آنچه بعنوان ضرورت در تئوری انقلاب مطرح است، نه به معنای خلع ید از انسان‌ها بلکه صرفاً نشان دادن تقدم شرائط مادی بر شعور و اراده و تعیین کنندگی عین در قبال ذهن است؛ تأکید بر تعیین کنندگی اراده‌ی توده‌ای بر اراده‌ی فردی و گروهی و حتی طبقاتی است.

«تاریخ عموماً و تاریخ انقلاب‌ها خصوصاً همواره پر مضمون‌تر، متنوع‌تر، پرشاخه‌تر، زنده‌تر و «زیرلتر» از آن است که در تصور بهترین احزاب و آگاه‌ترین پیشاهنگان پیشروترین طبقات می‌گنجد. علت آن نیز روشن است، زیرا بهترین پیشاهنگ‌ها بیانگر شعور، اراده و شور و شوق و تصورات دهها هزار انسانند، و حال آنکه انقلاب به نیروی شعور، اراده، شور و شوق و تصورات میلیون‌ها انسان که تازیانه‌های پیکار پر تب و تاب میان طبقات آنها را به جنبش امیدارد آنهم در لحظاتی که تمام استعداد‌های انسانی اوج می‌گیرد، و با حدت و شدتی خاص بکار می‌افتد، تحقق می‌پذیرد.»
(لنین - بیماری بیگانه چپ روی در کمونسم)

این است معنای ضرورت در تئوری انقلاب مارکسیستی - لنینیستی و نه اینکه پراتیک و اراده و شعور انسانی در آن بی‌تأثیر باشد یا اگر فعالیت، اراده و شعور انسان‌ها را هم حذف کنی، انقلاب خودبخود انجام گیرد؛ اینها جعل مارکسیسم‌اند و نشانه‌ی درکی غیر دیالکتیکی و غیر ماتریالیستی از آن.

مارکسیسم، ضرورت را در اتودینامیسم تضادهای اجتماعی می‌بیند و این چیزی است که در اصطلاح سیاسی، جنبش خودبخودی نامیده می‌شود. با همین درک مارکسیستی است که لنین می‌گوید:

«غیر ممکن است که بتوان انقلاب را «ایجاد کرد»... انقلابات از درون بحران‌ها و نقطه‌ی اوج تاریخ که بطور عینی به بلوغ رسیده است بر می‌خیزند (یعنی که مستقل از احزاب و طبقاتند)»

(ورشکستگی انترناسیونال دوم)

تئوری ماتریالیستی انقلاب، توده‌ها و فقط توده‌ها را نیروی محرکه‌ی انقلاب می‌شناسد، توده‌هایی که در مرحله‌ی اوج تضادهای کل سیستم، خودبخود از جا کنده می‌شوند و مادام که چنین مرحله‌ای از تاریخ «که بطور عینی به بلوغ رسیده است» فرا نرسد، با هیچ نیروی خارجی، با هیچ اهرم مکانیکی و با هیچ تبلیغ و تهییجی نمی‌توان آن را به انقلاب «ادار» کرد. حالا اگر تئوری مارکسیستی ضرورت انقلاب را با این

تزمقایسه کنیم:

«رابطه‌ی [پیشاهنگ] با پرولتاریا که هدفش کشاندن این طبقه به شرکت

در مبارزه‌ی سیاسی است...»

به معنی «برخورد خلاق» با مارکسیسم بی می‌بریم! این برخورد «خلاق» قصد دارد پرولتاریا را «به وجود منبعی از نیرو آگاه سازد» که بنحوی مکانیکی و از بیرون، بی‌اعتنا به ضرورت‌های عینی، بی‌اعتنا به مرحله‌ی رشد تضادهای اجتماعی، بی‌اعتنا به دلائل رشد نیافتگی جنبش خودبخودی، و صرفاً به این خاطر که «غم این هفته‌ی چند، خواب در چشم ترش می‌شکند»، به حرکت درآورد و معتقد است که بدون وساطت او، بدون این تحریک خارجی، این مردم از جای خود نخواهند جنبید. حال قضاوت کنید آیا قرابت این تئوری «خلاق» با ماتریالیسم دیالکتیک که جوهر آن بر اتودینامیسم تضادهاست نزدیکتر است یا با تئوری مکانیستی نیوتن: «هرگاه جسمی ساکن بدون دخالت نیروی خارجی...»

«تنها موتور کوچک مسلح است که می‌تواند موتور بزرگ توده‌ها را

بحرکت درآورد.»

(مسعود احمدزاده - مبارزه مسلحانه هم استراتژی، هم تاکتیک ص ۱۳۳ - تأکیدات، از ماست)

«همینکه پیشرو مسلح با گرفت و توانست ضربه‌هایی چه سیاسی، چه نظامی، چه مادی و چه معنوی، بدشمن وارد کند، راه مبارزه بشدیرج برای توده‌ها روشن می‌شود [گونی که چون این راه تاریک است آنها مبارزه نمی‌کنند!] آنها در می‌یابند که انقلاب آغاز شده و پیروزی آن به حمایت آن‌ها بستگی دارد.»

(همانجا - تأکیدات از ماست)

حال چه کسی است که ادعای «آغاز انقلاب» توسط چریکها را حاشا کند؟ «قربانیانی که ما داده‌ایم، شهدای ما که دلیرانه تا پای مرگ در برابر دشمن مقاومت کرده‌اند، اسرای ما که قهرمانانه در برابر شکنجه‌های قرون وسطانی دژخیمان شاه مقاومت می‌ورزند، قطعاً باعث خواهند شد که نهال انقلاب ایران شکوفان گردد، که فرزندان خلق بپاخیزند و آنگاه جنگ توده‌ای دیر یا زود آغاز گردد.»

(همانجا - ص ۱۴ - تأکیدات از ماست)

چه کسی میتواند حاشا کند که در این «برخورد خلاق» با مارکسیسم، «خون» جای همه‌ی پارامترهای اقتصادی - اجتماعی - تاریخی - طبقاتی و بطور کلی جای همه چیز را در فرمول انقلاب نگرفته است؟ چه کسی می‌تواند حاشا کند که حتی جای ایمان به واقعیت را نیز خون گرفته است؟!

«ضامن این ایمان ما خون ماست.»

(همانجا - ص ۱۳)

آیا این مارکسیسم است؟

«بنظر ما باید با اتخاذ شیوهی قهرآمیز مبارزه، از ترور گرفته تا خرابکاریها و تا حمله به مواضع نظامی و امنیتی دشمن و جنگ چریکی و ترکیب و قرار دادن آنها در کادر سیاسی جنبش محیط را برای قبول انقلاب آماده کرد. این چنین آغازی به توده‌ها آگاهی می‌دهد، جریان سیاسی بنفع نهضت در میان خلق ایجاد می‌کند، شعارهای جنبش را به میان توده‌ها می‌برد، انرژی انقلابی توده‌ها را بیدار می‌کند، تزلزل دستگاه را منظر کرده و تشدید می‌سازد و چهره‌ی واقعی آنها برملا می‌سازد. مقاومت زحمتکشان را سازمان می‌دهد و زمینه‌ی عینی لازم برای اتحاد نیروهای ضد رژیم را در داخل و خارج کشور مهیا می‌کند.»

(بیزن جزئی - عمده‌ترین وظائف کمونیستهای ایران در شرایط کنونی - تأکیدات از ماست)

آیا تفاوتی بین این نظر با نظرات رفقا پویان و احمدزاده دیده می‌شود؟ با ترور خرابکاری و غیره غیره «محیط» را یعنی جامعه را «برای قبول انقلاب» آماده کردن بچه معناست؟ جز به این معنا که جامعه انقلاب را قبول نمی‌کند؟ و این خود بچه معناست؟ جز این که شرایط عینی لازم برای یک وضعیت انقلابی هنوز به «حد بلوغ» نرسیده‌اند، تضادهای اجتماعی هنوز «نارس»‌اند؟ وقتی رفیق جزئی از «آغاز» سخن می‌گوید، آیا فرقی با «آغاز» رفیق پویان و رفیق احمدزاده دارد؟ جز این است که به جنبش سیاسی مستقل توده‌ها بی‌اعتقادند؟ «... جریان سیاسی بنفع نهضت در میان خلق ایجاد می‌کند آیا غیر از این معنی می‌دهد که موجد جریانات سیاسی نه خود خلق، نه تضادهای اقتصادی - اجتماعی‌ای که این خلق نیروهای محرکه‌ی درونی آنهایند، بلکه سیخی است که از بیرون این آب را کد را بهم می‌زند؟ همان موتور کوچک؟ همان «منهی از نیرو» که «طلمس را می‌شکند»؟ «جمع کوچکی» که بخاطر دفاع از منافع پرولتاریا برخاسته؟

«... بنظر ما یک گروه کوچک متحرک، با آگاهی [آگاهی «خلاق»] و جسارت انقلابی انقلابی لازم که بتواند کار در داخل شهرها را با خارج از شهر تلفیق کند و عوامل نظامی و سیاسی و تبلیغاتی را در کشور و خارج کشور پیوند زند، می‌تواند با موفقیت این وظیفه را انجام دهد. انقلابیون گویا این کار را با ۷۰ نفر شروع کردند و چه گوارا آن را با بیست نفر توصیه می‌کند.»

(جزئی - همانجا - تأکیدات از خود جزئی است.)

«شیوه قهرآمیز مبارزه موجب خواهد شد که توده‌های ستمکش ایران امیدی و پناهگاهی برای مبارزه‌ی خود پیدا کنند و موجب خواهد شد که محیط سیاسی برای تظاهر و رشد مبارزات طبقاتی آماده گردد و مبارزه دوباره شکل توده‌ای و عمومی بخود بگیرد...» (جزئی - همانجا تأکیدات از ماست)

درست دقت کنید! این نه مبارزات طبقاتی و رشد و تظاهر آن و نه محیط سیاسی است که شیوه‌ی مبارزه‌ی (پیشاهنگ) را تعیین می‌کند، بلکه درست برعکس، شیوه‌ی مبارزه‌ی پیشاهنگ است که موجب رشد مبارزه‌ی طبقاتی و آمادگی محیط سیاسی میگردد! این نیز شیور را از سرگشادش زدن است. این همان دیالکتیک را دوباره کله پا کردن است. این است درک «خلاق» از ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی، و این درک خلاق است که به‌همگان توصیه می‌شود:

«چنین است عمده‌ترین وظائف کمونیست‌های ایران در شرایط کنونی!» (جزئی - همانجا)

البته معروف است که گویا رفیق جزئی نسبت به‌رفقا بویان و احمدزاده، برخوردی رئالیستی‌تر با مسائل جنبش داشته و اساساً روی شرائط عینی و تضادها و تحلیل ساخت اقتصادی - اجتماعی تکیه داشته و از رفقای مذکور، بخاطر کم بها دادنشان به این جنبه‌ها انتقاداتی داشته است. این البته درست است و شما جابجا در نوشته‌های وی به‌نظراتی از این قبیل برخورد می‌کنید:

«نقش عوامل ذهنی و شرائط اجتماعی - سیاسی در موقعیت جنبش اثر غیر قابل انکار دارد. شرائط عینی، یعنی شرائط اجتماعی - اقتصادی، شرائط ذهنی، یعنی نیروهای سازمان یافته سیاسی و نظامی را بوجود می‌آورد مکانیسم رابطه‌ی شرائط عینی و ذهنی از کانال پدیده‌های روبنایی و جریان‌های خودانگیخته‌ی اجتماعی می‌گذرد. ولی شرائط ذهنی بنوبه خود اثر متقابل در شرائط عینی می‌گذارد.» (جزئی - رابطه‌ی جنبش انقلابی مسلحانه با خلق)

حال تناقض این اظهارنظر با نظرات فوق‌الذکر چگونه باید حل شود؟ معیار کدام است؟ یقیناً معیار اعتقاد آدمی، همان است که بدان عمل می‌کند
«... نظر ما درباره‌ی یک شخص، بر پایه‌ی آن چیزی نیست که او درباره‌ی خودش فکر می‌کند...»

(مارکس - آثار منتخب - ص ۱۸۲)

درک غیر دیالکتیکی مشی چریکی از مساله‌ی ضرورت در تئوری انقلاب، در زمینه‌های بسیار متنوعی عوارض خود را نشان میدهد. عمده‌ترین این زمینه‌ها، رابطه‌ی پیشاهنگ و توده‌هاست. ایدئولوگ‌های این مشی، بارها و بارها بر ضرورت حمایت توده

از «پشاهنگ» اشاره می‌کنند و بارها و بارها تأکید می‌کنند که بدون این حمایت بقای پشاهنگ غیرممکن است؛ ولی علیرغم این اشارات و تأکیدات، هرگز و هرگز به این حمایت و شرائط مادی تحقق آن، ضرورت‌های واقعی و عینی‌ای که منجر به این حمایت می‌شود عنایتی نمی‌کنند. مثلاً رفیق احمدزاده وقتی از عواملی که می‌بایست ضامن بقای گروه سیاهکل شوند صحبت می‌کند فقط به عوامل جغرافیائی تدارکاتی و تکنیکی توجه دارد:

«مبارزه‌ی این هسته چریکی با توجه به رابطه بسیار نزدیک شهر و روستا در شمال وسیعاً در شهرهای شمالی انعکاس پیدا می‌کرد و از آنجا به سراسر کشور گسترش می‌یافت...: شمال چون کردستان و آذربایجان نیست که وجود ناامنی در آن طبیعی بنظر برسد... کنترل ورود و خروج در منطقه شمال بخصوص در بهار و تابستان برای دشمن بسیار گران تمام می‌شود. بخصوص اگر در نظر بگیریم که شمال بعنوان یک مرکز تفریحی مخصوص در تابستان چه جمعیتی را از مرکز و سایر نقاط کشور بخود می‌کشاند.

«شمال در زمره مناطقی است که دشمن از نظر نظامی کمتر از هر جا استقرار یافته، بواسطه‌ی شرائط جغرافیائی‌اش یک رشته از قابلیت‌های نظامی دشمن و سلاحهای غیرقابل استفاده می‌گردد. درست است که روستائیان شمال شرائط زندگی قابل تحمل‌تری از بسیاری از روستائیان نقاط دیگر کشور دارند، با اینهمه تضاد اینان و سرمایه‌داری مالی و بوروکرات، روز بروز افزایش می‌یابد و اینان روز بروز بیشتر زیر بار قرض و تحت فشار سرمایه‌داری مالی و وزارت اصلاحات ارضی و شرکت‌های تعاونی و سهامی زراعی خرد می‌شوند... برای دشمن، محاصره و نابودی چریک کوه با توجه به امکان تحریک چریک در سراسر مناطق شمالی با توجه به شناسائی چریک از منطقه که دشمن از آن برخوردار نیست (دشمن منطقه به منطقه باید راهنماهای محلی خود را عوض کند) و با توجه به اینکه چریک از درگیری مشخص با دشمن اجتناب می‌کند و به‌وارد کردن یکرشته ضربات کوچک قناعت می‌کند، بسیار دشوار است.»

(احمدزاده - استراتژی و تاکتیک ص ۹-۷ - تأکیدات از ماست)

ظاهر چنین نشان میدهد که چون به «روستائیان»، «تضاد با سرمایه‌داری مالی و...»، «فقر و قرض» آنها اشاره شده، این بدان معناست که رفیق، با دیدی عینی و طبقاتی مسأله بقای هسته‌ی چریکی را ارزیابی می‌کند و تکیه‌اش بر همین «روستائیان» و «تضادهای طبقاتی» آنهاست. ولی واقعیت با این ظاهر، کاملاً فرق دارد. او می‌گوید: «درست است که روستائیان شمال شرائط زندگی قابل تحمل‌تری از بسیاری از

روستائیان نقاط دیگر کشور دارند... ولی چریک همین شمال را ترجیح می‌دهد، زیرا اینجا در تابستان بتوان یک مرکز تفریحی، جمعیتی را بخود می‌کشد و تعقیب پلیس مشکل‌تر می‌شود. درست است که روستائیان شمال وضع قابل تحمل‌تری دارند ولی چریک سراغ مناطقی چون کردستان و آذربایجان که روستائیان نشان بقدری وضع غیر قابل تحملی دارند که اغلب دست به شورش می‌زنند نمی‌رود، چون در شمال، دشمن باید منطقه بمنطقه راهنماهای خود را عوض کند...!

رفیق علی اکبر صفائی، به «تئوری کانون» اعتقاد داشت و فکر می‌کرد در اندک زمانی می‌توان از منطقه عضوگیری کرد. مخالفت رفیق احمدزاده با این تز بخاطر آنکه رفیق صفائی درکی از اوضاع اجتماعی - سیاسی ایران نداشته و عضوگیری از روستائیان منطقه به این زودیها ممکن نمی‌بود، مخالفتی رئالیستی محسوب می‌شد. از ظاهر این مخالفت ابتدا چنین مستفاد می‌شود که گویا رفیق احمدزاده به شرائط عینی انقلاب و به لزوم پایگاه مردمی برای جنگ چریکی توجه داشته است ولی تز «هسته‌ی چریکی» خود وی که مطابق آن می‌بایست از خارج منطقه عضوگیری شود، یک عذر بدتر از گناه بود و نشان میداد که عامل بقاء، یا شکست چریک، نه جنبش مردمی، و پیوند ارگانیک «پیشاهنگ» با این جنبش، بلکه صرفاً عوامل تاکتیکی، تکنیکی، تدارکاتی و سرانجام روانی است. کما اینکه خود وی در ارزیابی علل شکست سیاهکل می‌برسد:

«پس چرا هسته‌ی چریکی شکست خورد؟» او خود چنین جواب می‌دهد: [بنظر میرسد دو عامل، یکی عدم توجه به تحرك لازم و دیگری عدم رعایت بی اطمینانی مطلق موجب شکست شد. این نکته قابل ذکر است که رفقای کوه ما، نه تنها بطور نظری، بلکه عملاً نیز دریافته بودند که رعایت تحرك و بی اطمینانی مطلق لازم است. پس چرا چنین اشتباهی روی داد؟ تنها علتی که ما برای آنها یافته‌ایم این است که رفقای کوه تصور نمی‌کردند دشمن تا این حد حساسیت نشان دهد و تا این حد برای امحاء هسته‌ی چریکی نیرو بسیج کند»

رفیق سپس می‌گوید که اگر رفقای کوه تحرك می‌داشتند و در عرض چندروز ده‌ها کیلومتر از منطقه دور می‌شدند، پلیس مجبور به میلیتاریزه کردن سراسر شمال می‌شد، هزاران نیرو بسیج می‌کرد تا سراسر شمال را کنترل کند «و این کاری بود بسیار دشوار و زمانی طولانی می‌طلبید [بعد از آن زمان طولانی چه میشد؟! در این مدت، چریک می‌توانست جاپای خود را محکم کند [در کجا؟ روی سنگها یا در بین مردمی که بنظر شما شرط دفاع از آنها بی‌اعتمادی مطلق نسبت به آنهاست؟! رفیق سرانجام چنین نتیجه می‌گیرد:

«بدین ترتیب می‌توان نتیجه گرفت که شکست هسته‌ی چریکی یک

تصادف بود، تصادفی کاملاً اجتناب‌پذیر.»

(همانجا - صفحات ۹ و ۱۰ - کلیه تأکیدات از ماست)

انسان از خود می‌پرسد پس غرض از این اظهارات چه بوده؟:

«ما نه همچون ماهی در دریای حمایت مردم، بلکه همچون ماهی‌های کوچک و پراکنده در محاصره‌ی تمساح‌ها و مرغان ماهیخوار بسر می‌بریم... تا با توده‌ی خویش بی‌ارتباطیم، کشف و سرکوبی ما آسان است... برای اینکه پایدار بمانیم، رشد کنیم و سازمان سیاسی طبقه‌ی کارگر را بوجود آوریم... باید باتوده‌ی خویش رابطه‌ای مستقیم و استوار بوجود آوریم»

(بویان - ضرورت... ص ۹)

«ما با پوست و گوشت خود نیاز به‌حمایت خلق را احساس می‌کنیم و می‌دانیم بدون چنین حمایتی، نابودی ما و نابودی راه حتمی است.»

(احمدزاده - استراتژی ... ص ۱۳)

انسان چگونه می‌تواند بین «رنالیسم» رفیق جزنی که مدام بر زمینه‌های عینی و تضادهای اجتماعی بعنوان سرآغاز حرکت «پیشاهنگ» تأکید میکند، با علتی که برای شکست سياهکل ارائه میدهد رابطه برقرار کند؟:

«اما اگر عملیات سياهکل در منطقه متفاوت بود، ضربه‌ی سياهکل فقط می‌توانست آغاز يك جریان چریکی در منطقه شمرده شود. ادامه‌ی حیات چریک و جنگ و گریز آنها در مدتی طولانی می‌توانست احساسات موافق روستائیان و مردم قضبات و شهرهای اطراف را برانگیزد و اعتماد آنها را جلب کند. متأسفانه واحد سياهکل نتوانست به‌عملیات خود طبق تاکتیکهای پیش‌بینی شده ادامه دهد و جنبش از يك تجربه‌ی مهم محروم ماند.»

(جزنی - پیشاهنگ و توده - ص ۴۷ - تأکیدات از ماست)

ایدئولوگ‌های مشی چریکی یا بقول «مانیفست»، مخترعین این سیستم‌ها صغری کبرای خود را از مارکسیسم می‌گیرند، خود را ماتریالیست و دیالکتیسینی معرفی می‌کنند ولی وقتی از مقدمات خود نتیجه‌گیری می‌کنند، وقتی حرف خود را می‌زنند، همه‌ی رشته‌ها را پنبه می‌کنند و دیگر نشانی از مارکسیسم در آنها دیده نمی‌شود. اینان داستان آن روستا را در ذهن تداعی می‌کنند که اهالی آن همیشه آب آلوده و غیرقابل شرب را برای آنکه قابل خوردن کنند، ده بار در حوضچه‌ها و پاتیل‌ها برای رسوب مواد زائد، می‌ریختند و ده‌ها بار از صافی می‌گذراندند و چندین مرحله تقطیرش می‌کردند و آخرسر برای آنکه خاطر جمع شوند هیچ نوع آلودگی تهدیدشان نخواهد کرد، بجای آب، شراب می‌خورند! در مورد این سیستم‌های اختراعی و «خلاق» هم چنین است که با مصالح مارکسیستی شروع می‌شوند، وقتی به‌آخر میرسند، از هرگونه «آلودگی» به‌مارکسیسم

عاری‌اند!

ری انقلاب و «قانون اساسی انقلاب»

قانون، بیان ضرورت‌هاست و علم، سیستم ارگانیک قوانین است. يك سیستم علمی باید رابطه‌ی ارگانیک ضرورت‌های عینی را از طریق ترکیب ارگانیک قوانین، منعکس سازد.

در بحث متدولوژیک راجع به ضرورت، دیدیم که ضرورت، هم مشروط و هم نسبی است. فلان چیز ضروری است، اگر فلان شرائط فراهم باشند؛ این، مشروطیت ضرورت است و نسبت آن در این است که هر ضرورتی در عین حال، حادثه و هر حادثه‌ای، ضرورت است بسته به اینکه در سلسله مراتب سیستم‌ها از چه درجه‌ی عمومیتی برخوردار باشد. بالفرض بیدایش انسان در تاریخ گیتی، يك حادثه‌ی ناچیز و ناپیداست، که هیچ مثنی از آن بگردن گیتی مترتب نیست؛ ولی همین حادثه‌ی قابل چشم‌پوشی، عمومی‌ترین، اساسی‌ترین و ضروری‌ترین شالوده‌ی جامعه‌ی انسانی است و بدون آن جامعه‌ای وجود نمی‌داشت.

درواقع باید گفت خصلت عمده‌ی ضرورت، عمومیت آن است ولی این عمومیت نسبی است. بیان يك ضرورت، صورت قانون بخود می‌گیرد. مثلاً قانون «بویل ماریوت» ضرورتی عام برای همه‌ی مایعات را بیان می‌کند ولی این قانون دیگر درحوزه‌ی جامدات، قانون نیست. قانون ارزش اضافی، ضرورتی عام در همه‌ی جوامع سرمایه‌داری را بیان می‌کند ولیکن درجوامع غیر سرمایه‌داری دیگر قانون به حساب نمی‌آید و در رابطه با تمام فرمسیون‌های اقتصادی - اجتماعی، فقط يك قانون خاص است زیرا میدان فرمانروائی‌اش محدود به يك فرمسیون خاص می‌گردد و به هر فرمسیون‌ی قابل تعمیم نیست، در حالیکه بهره‌دهی و بهره‌کشی قانون عام همه فرمسیون‌های طبقاتی است ولی همین قانون عام نیز چون مرحله‌ای خاص از تاریخ جوامع انسانی را شامل می‌شود نسبت به کل فرمسیون‌های اقتصادی - اجتماعی، يك قانون خاص محسوب می‌گردد، اینجاست که بار دیگر مشروطیت ضرورت یا بهتر است بگوئیم نسبت قوانین خود را نشان می‌دهد.

يك قانون عام فقط از طریق قوانین خاص موجودیت دارد و در عین حال در هر کدام از مصادیق خاص خود، متجلی است. متابولیسم، قانون زیستی موجودات، زنده است ولی اشکال تجلی آن در هر مقطعی از تکامل موجودات زنده و نزد هر تیره و رده و نوع و جنس فرق می‌کند. متابولیسم گیاهان با انسان هیچ شباهتی ندارد ولی اساس هر دو یعنی قانون عام هر دو، یکی است: سوخت و ساز، گرفتن از محیط، جذب و دفع. یا مثلاً

استثمار بعنوان يك قانون عام جامعه‌ی طبقاتی، در هر فرم‌اسیون خود را بشکلی نمودار می‌سازد؛ بیگاری برده، بهره مالکانه‌ی رعیت، ارزش اضافی کارگر. اینها اشکال گوناگون يك چیز واحدند. مصادیق و ویژگی‌ها هر اندازه هم متنوع و متکثر باشند و از قوانین خاص‌تر برخوردار باشند، بازهم از سیطره‌ی قانونی که مشترکاً بر همه‌ی آنها حاکم است رهائی نخواهند داشت. اصولاً کثرت نشانه‌ی وحدت است. این یا آن قانون خاص، چیزی جز جای پای قانون عام نیست. قانون عام که مبین ضرورت عام است، ضرورت‌های خاصی را که توسط قوانین خاص تعیین می‌گردند، بی‌ارزش و اعتبار نمی‌کند، بلکه برعکس، به آنها ارزش و اعتبار می‌بخشد و همینطور، ضرورت‌های خاص و قوانین خاص هرگز نافی ضرورت عام و قانون عام نیستند و حتی صحت آنند، ویژگیها، همواره بُعد تاریخی يك قانون عمومی و اشکال تحقق آن را نشان می‌دهند ولی هرگز به معنای نفی آن نیستند.

يك پدیده یا پروسه در مسیر حرکت و تکامل خود مدام ویژگی‌هایش را تغییر میدهد، به همان تناسب، قوانین ویژه‌ای در حرکتش ظاهر و ناپدید می‌گردند ولی مادام که این پروسه به‌انتهای نرسیده، مادام که هویتش را حفظ کرده، قانونی ثابت بر فراز همه‌ی قوانین متغیر آن حکومت می‌کند. قانونی که مبین اساس هستی و موجودیت و حرکت آن پروسه است. این قانون که در چارچوب آن سیستم معین، از بالاترین درجه‌ی عمومیت برخوردار بوده و دیرپاترین و اساسی‌ترین ضرورت درونی آن را بیان میکند، قانون اساسی آن پدیده یا پروسه است.

قانون اساسی هرگز مبین ضرورت‌های خاص، گذرا و حادثی نیست بلکه به‌تول انگلس «رشته‌ی سرخی را تشکیل می‌دهد که از لابلای آنها گذشته و به‌تنهایی به‌فهم موضوع رهنما می‌شود».

تئوری انقلاب مارکس، بعنوان علم، يك سیستم قانونمند است. در این تئوری، نه این و نه آن شکل خاص انقلاب؛ نه این و نه آن شکل مبارزه طبقاتی، نه این و نه آن ویژگیهای تاریخی، ملی، اقلیمی، فرهنگی، سنتی و غیره‌ای که متناسب در انقلابات این یا آن کشور دخیل توانند بود، ارائه نمی‌شوند. این تئوری جهانشمول و عام، یکسری اصول را ارائه می‌کند که هر انقلاب پرولتری الزاماً تابع آنهاست؛ در این تئوری، منشأ انقلاب؛ اقتصاد؛ مضمون آن؛ واژگونی کل نظام اقتصادی-اجتماعی؛ وسپله‌ی آن؛ تسخیر ماشین دولتی؛ و هدف آن؛ ساختمان نظام نوین است. در این تئوری، انقلاب نقطه‌ی اوج مبارزه‌ی تضادهای اقتصادی-اجتماعی و سیاسی است که نمود آن بحران سرتاسری در ساخت سیستم است. نیروی محرکه، یعنی عاملین و حاملین انقلاب، توده‌های طبقات استثمار شونده‌اند. در این تئوری، رشد یافتگی نیروهای مولده، سرکردگی پرولتاریائی که صلاحیت کافی برای حفظ قدرت حکومتی کسب کرده باشد و نیز توسل به‌جبر برای سرنگونی نظام، سه شرط ضرور پیروزی انقلاب شناخته

می‌شوند.

مجموعه‌ی این اصول، قانون اساسی انقلاب را در تئوری مارکس نشان می‌دهد. همه‌ی اینها را میتوان مبسوط‌تر یا موجزتر بیان کرد، کما اینکه این قانون و کلیه‌ی اصول آن در این پاراگراف کوتاه «مانیفست» مستتراند:

«... ما ضمن توصیف مراحل کلی رشد و تکامل پرولتاریا آن جنگ داخلی کم و بیش پنهانی درونی جامعه‌ی موجود را، تا آن نقطه‌ای که انقلابی آشکار در می‌گیرد و پرولتاریا، با برانداختن بورژوازی از طریق زور، حاکمیت خویش را پی می‌افکنند، دنبال کردیم...»

(ص ۵۳)

لنین نیز بنوبه‌ی خود مسائل انقلاب را از زوایای گوناگون بر پایه‌ی تئوری انقلاب مارکس و تجربیات کنکرت وضعیتهای متعدد انقلابی در کشورها مورد تجزیه و تحلیل علمی قرار داد. لنین در تجزیه و تحلیل خود از انقلاب ۱۹۰۵، قیام انقلابی ۱۹۱۳، انقلاب‌های فوریه و اکتبر ۱۹۱۷، نه تنها به ویژگی‌های تاریخی هر انقلاب و قانونمندی‌های ویژه هر یک از آنها توجه کافی مبذول می‌داشت بلکه در عین حال وجوه مشترک همه‌ی آنها، ضرورت‌های عام و بنیادی مشترک در همه‌ی آنها را مورد تحقیق علمی قرار میداد. و از تجربه‌ی هر انقلاب، از هر پیروزی و از هر شکست، قطعه‌ای از آن «رشته‌ی سرخی را که از لابلای یکایک این انقلابات می‌گذشت و وی را به فهم موضوع رهنمون می‌شد.» بیرون می‌کشید. در واقع لنین نه فقط بر تئوری بلکه در عین حال بر پراتیک انقلابی تکیه داشت و نه فقط آنها را تجزیه و تحلیل، بلکه جمع‌بندی نیز میکرد. او در یک بررسی طولانی یک انقلاب را تحلیل و جمع‌بندی کرد و نه فقط از پیروزی‌ها، بلکه بهمان اندازه از شکست‌ها نیز درس‌هایی گرفت. در سال ۱۹۱۰ نوشت:

«هم پیروزی‌ها و هم شکست‌های انقلاب درس‌های تاریخی عظیمی به مردم روس داد. اکنون که ما پنجمین سالگرد انقلاب ۱۹۰۵ را برگزار می‌کنیم، میکوشیم مضمون اصلی این درس را برای خود روشن سازیم.»

آنگاه وی سه درس عمده‌ی تاریخی را از این انقلاب بیرون کشید:

«درس اول و اساسی این است که فقط مبارزه‌ی انقلابی توده‌ها قادر است زندگی کارگران و طرز اداره دولت را بنحوی نسبتاً جدی بهبود بخشد. هیچگونه «همدردی» افراد تحصیل کرده با کارگران و هیچگونه مبارزه‌ی دلیرانه‌ی تروریست‌های منفرد نمی‌تواند به ارکان حکومت مطلقه‌ی تزار و قدرت مطلق سرمایه‌داران لطمه وارد کند. فقط مبارزه‌ی خود کارگران و فقط مبارزه‌ی مشترک میلیونها نفر قادر به انجام این عمل بوده و بمحض اینکه چنین مبارزه‌ای رو به‌ضعف گذاشته بلافاصله پس گرفتن آنچه کارگران بدست آورده بودند، آغاز گردیده است.» «... دومین درس این است که

دار
قال
از
نہا
نون
مت،
مبار
باص
تند،
دهند
بدهد،
ه این
همه‌ی
مرکت
رجه‌ی
میکند،
به‌تول
به‌فهم
ری، نه
و نه آن
ات این
یکسری
تئوری،
له‌ی آن،
انقلاب
ن بحران
انقلاب،
مولده،
رده باشد
شناخته

لطمه وارد ساختن و محدود کردن دایره‌ی حکومت تزاری کافی نیست. باید آنرا نابود نمود. مادام که حکومت تزاری نابود نشده، گذشته‌های تزار همواره ناپایدار خواهد بود. هر وقت فشار انقلاب شدت یافت تزار گذشت کرده است و وقتی این فشار ضعیف شده، گذشته‌ها را پس گرفته است. فقط به کف آوردن جمهوری، دموکراتیک، واژگون نمودن حکومت تزاری و انتقال قدرت بدست مردم می‌تواند روسیه را از زیر بار زور و فعال مایشانی عمال دولت... و از چنگ قدرت مطلق ملاکان و پیشکاران آنها در دهات رها نماید. اگر می‌بینیم که مصائب دهقانان و کارگران اکنون، پس از انقلاب، از سابق گرانتر شده است، این خود کفاره‌ی ضعف انقلاب و واژگون نشدن حکومت تزاری است...» «... آیا چنین فشار بمراتب شدیدتری امکان‌پذیر هست؟ پاسخ به این سوال، ما را به سومین و مهمترین درس انقلاب می‌رساند و آن اینکه ما دیدیم طبقات گوناگون مردم روس چگونه عمل می‌نمایند. تا سال ۱۹۰۵ خیلی‌ها تصور می‌کردند که همه‌ی مردم بطور یکسانی برای آزادی کوشش می‌کنند و همه یکجور آزادی می‌خواهند. دستکم برای اکثریت عظیم این موضوع بهیچوجه واضح نبود که طبقات گوناگون مردم روس نسبت به مبارزه برای آزادی روش‌های مختلفی دارند و هدف مساعی آنان آزادی‌های گوناگونی است. انقلاب این مه تیسه را پراکنده ساخت. در پایان ۱۹۰۵ و نیز پس از آن هنگام دومای اول و دوم کلیه‌ی طبقات جامعه‌ی روس علناً ب میدان آمدند. آنها خود را در عمل نشان دادند و آشکار ساختند که تمایلات واقعی آنان چیست. برای چه منظوری می‌توانند مبارزه کنند و برای مبارزه کردن تا چه درجه، قدرت، سرسختی و انرژی دارند...»

در اینجا لنین پس از تجزیه و تحلیل طبقات گوناگون و خصصت‌های ویژه هر کدام، ضعف و تزلزل دهقانان، خیانت لیبرال‌ها و سازشکاران، بر ضرورت وحدت طبقات انقلابی با پرولتاریا و «همونی پرولتاریا به‌عنوان ضامن پیروزی انقلاب تکیه می‌کند: «مدام که توده‌های وسیع مردم به لیبرال‌ها ایمان دارند، به امکان «صلح» با حکومت تزاری ایمان دارند و از مبارزه‌ی انقلابی کارگران کناره‌گیری میکنند، در کشور روس، آزادی نخواهد بود. هنگامی که توده‌ی پرولتاریای شهری به مبارزه برخیزد، لیبرال‌های متزلزل و خیانت پیشه را کنار بزند، کارگران روستا و دهقانان ورشکسته را بدنبال خود ببرد، آنگاه هیچ نیروی در روی زمین قادر نخواهد بود از پیدایش آزادی در روسیه جلوگیری نماید.»

لنین می‌افزاید:

«واما تضمین اینکه پرولتاریای روسیه به‌چنین مبارزه‌ای دست خواهد زد،

و مجدداً در رأس انقلاب قرار خواهد گرفت، تمامی اوضاع اقتصادی روسیه و تمام تجربه‌ی سالهای انقلاب است.»

در همین مقاله در تجزیه و تحلیل فشارهای اقتصادی و سیاسی‌ای که باید توسط توده‌های انقلابی برای سرنگونی حکومت بوجد آید می‌گوید:

«هیچگونه قدرت تزاری را در مقابل چنین فشاری یارای ایستادگی نخواهد بود. ولی هر کس می‌فهمد که يك چنین فشاری را بطور مصنوعی و بنابه‌میل سوسیالیست‌ها یا کارگران پیشرو نمیتوان ایجاد کرد. چنین فشاری فقط در موقعی ممکن است که بحران و آشفتگی و انقلاب سراسر کشور را فرا گرفته باشد.»

(لنین - درسهای انقلاب - کلیه تأکیدات از خود لنین‌اند)

آیا در این نمونه از تحلیل و جمع‌بندی لنین که نقل کردیم، همه چیز محدود به روسیه، به‌تزار و ۱۹۰۵ می‌شود؟ کیست که نتواند آن «رشته‌ی سرخ» را در این میان تشخیص دهد؟ رشته‌ی سرخی را که از کمون پاریس تا محو آخرین جامعه‌ی سرمایه‌داری روی زمین امتداد دارد.

لنین در این تجزیه و تحلیل و جمع‌بندی خود، همانطور که در همه‌ی نمونه‌های درخشان دیگر، به‌تبعیت از متد مارکس و انگلس، نشان میدهد که چگونه حقیقت عام را از مصادیق کنکرت و خاص آن باید استنتاج کرد. نشان میدهد که تحلیل دیالکتیکی بر مبنای ماتریالیسم چگونه باید باشد. او تمام ویژگیهای تاریخی را در يك انقلاب مشخص بررسی میکند ولی هرگز خود را بهمین محدود نمی‌سازد. بلکه همسانی‌ها، وجوه مشترک و ضرورت‌های واحد انقلاب‌های مختلف را نیز بررسی، دسته‌بندی و فرموله میکند و سرانجام پس از انقلاب ظفرنمون سوسیالیستی اکتبر، به‌جمع‌بندی نهائی قانون اساسی «تمام انقلابها و از آن جمله سه انقلاب روس در قرن بیستم» می‌پردازد. او نه خود را در ویژگیها، حالات و مقاطع جداگانه‌ی تکامل محدود می‌کند و نه به‌کلی گویی بی‌پایه و مصداق می‌پردازد:

«این موضوع هم راست است که محرک جهان بطور کلی انقلاب است، ولی این کلمه‌ی قصار عمومی هنوز معنای مشخص هر انقلاب مشخصی را روشن نمیکند.»

(لنین - يك گام به‌پیش - دوگام به‌پس)

«چنانچه شرائط مشخص هر رزمی بررسی نشود، هیچ چیز از مبارزه ... فهمیده نخواهد شد ولی با بررسی این شرائط ما بطور روشنی خواهیم دید که سیر تکاملی، واقعاً از طریق دیالکتیکی یعنی از طریق تضادها انجام می‌گیرد.»

(همانجا)

«دیالکتیک سترک هگلی را که مارکسیسم آنرا اقتباس کرده و روی پا
 واداشته است هرگز نباید با... حالات... جداگانه‌ی تکامل مراحل مختلف
 یک جریان واحد، مخلوط کرد. دیالکتیک واقعی... چرخشهای ناگزیر را مورد
 بررسی قرار مینهد و ضرورت آنها را بر اساس بررسی بسیار دقیق «تمام
 حالات مشخص تکامل به ثبوت میرساند. اصل اساسی دیالکتیک حاکی است
 که: حقیقت مجرد وجود ندارد و حقیقت همواره مشخص است...»
 (همانجا)

آیا پراستی این نگرش دیالکتیکی لنین، در پراتیک انقلابی وی، در تمام آثار و
 تحلیل‌ها و نتیجه‌گیری‌هایش متبلور نیست؟ و آیا «لنینیستهای» وطنی ما قادر به درک
 جوهر دیالکتیکی در کارهای لنین بوده‌اند؟

اگر با علیرغم سلیقه‌ی خود جابجا به نقل قول از آموزگاران کبیر پرولتاریا
 می‌پردازیم نه بدلیل مرسوم برده‌پوشی چنته‌ی خالی خودمان و یا از عاب مخاطبین است،
 بلکه این کار از طرف کسانی بما تحمیل می‌شود که مارکسیسم - لنینیسم را فقط از
 طریق نقل قول می‌فهمند (و بهمین دلیل هم اصلاً چیزی از آن نمی‌فهمند). ما ناچاریم
 قدم به قدم به آثار و اقوال بزرگان مارکسیسم استناد کنیم تا ثابت شود باصطلاح
 «مارکسیستها» و «لنینیستها»ئی که مارکس و لنین را با نقل قول‌های «چل تکه» و تعبیر
 و تفسیرات «اختراعی» صد تا یک غاز و «من درآوردی» خود از هر آنچه مارکسیسم -
 لنینیسم است عاری میکنند، درکی از مارکسیسم - لنینیسم ندارند و اگرچه هر روز و هر
 روز آنرا از این ظرف به آن ظرف، از این فیلتر به آن فیلتر می‌ریزند، (وادعا هم می‌کنند
 که شب و روز مشغول بدانند و یک لحظه از آن غفلت ندارند)، ولی سرانجام همان
 «شراب» خودشان را میخورند که با مزاجشان و طبیعتشان سازگارتر است! خرده
 بورژوازی همانگونه که خود یک طبقه‌ی مجعول و التقاطی است، اندیشه‌اش نیز
 استعداد شگرفی در جعل و التقاط دارد. در ذهن او همچون قفسه‌ی عطاری، همه چیز
 پیدا می‌شود، از جمله مارکسیسم؛ البته مارکسیسمی که در قفسه‌ی هیچ عطاری پیدا
 نمیشود!

برداشتهای یکجانبه و ناهنجار، شعارهای از برشده، عوضی گرفتن اساسی و غیر
 اساسی، فهم وارونه از مسائل استراتژیک و تاکتیکی... و مجموع را که بنگری،
 تجدیدنظر در همه‌ی ارزش‌ها و حتی تجدیدنظر در کلی‌ترین و پایه‌ای‌ترین مبانی
 مارکسیسم، یعنی ماتریالیسم تاریخی و دیالکتیک، ماتریالیسم نه وسیله‌ای برای آموزش
 واقعیات، بلکه وسیله‌ی فرار از آن میشود. و دیالکتیک نیز بسادگی به ابزار سفسطه و
 چشم‌پندی تبدیل می‌گردد.

«... نباید این دیالکتیک سترک هگلی را با آن حکمت مبتذل زندگی
 سفاک که با این ضرب‌المثل ایتالیائی بیان می‌شود: هر جا سر نرفت، دم

(لنین - يك گام به پیش - دو گام به پس)

مشى چریكى با قانونمندی انقلاب چگونه برخورد کرده است؟ و چه نوع دیالکتیکی را متد کار خود قرار داده است؟

تئوریسینهای مشى چریكى نقطه‌ی حرکت خود را در راهیابی خویش بر نقد اپورتونیسیم حزب توده قرار داده و بحق، از آن انتقاد کردند. ولی گذشته از اینکه نفی اپورتونیسیم حزب توده نمیتوانست بخودی خود اثبات ماجراجوئی خرده بورژوائی باشد، چریکها در نقد خود از اپورتونیسیم حزب توده، فقط به خیانت رهبران آن چسبیده و از درك ابعاد اپورتونیسیم و رویزیونیسم در تمام وجوه این حزب و تحلیل ریشه‌های آن، عاجز ماندند. گویی که حزب، یعنی فقط رهبران آن، و اگر رهبران خیانت نمیکردند، دیگر همه چیز روبراه می‌بود! تئوریسینهای مشى چریكى، نه ایدئولوژی، نه تشکیلات، نه استراتژی و تاکتیک و نه برنامه‌ی این حزب را مورد تجزیه و تحلیل مارکسیستی قرار دادند. تا معلوم شود که مسأله‌ی این حزب فقط به خیانت رهبران آن محدود نمیشود و ماهیت ضدمارکسیستی آن اساس قضیه است.

محدود کردن انتقاد به خیانت رهبران از سوی تئوریسینهای مشى چریكى امری تصادفی نبود. این نحوه‌ی تحلیل، نشاندهنده‌ی دید محدود آنها نسبت به پیشاهنگ است. آنان برای رهبران، نقش تاریخ ساز قائل بودند و استنباطی که از پیشاهنگ داشتند، به پیشمرگ نزدیکتر بود. از این رو تصور کردند که چون خیانت رهبران حزب توده عامل تعیین کننده‌ی شکست نهضت ضدامپریالیستی بوده، پس، از جان گذشتگی و فدائی بودن انقلابیون، عامل تعیین کننده‌ی پیروزی تواند بود. «فدائیان» با درك و اعلام این ضرورت که راه مبارزه‌ی کمونیستی، راه حسابگرهای سخیف نیست و برای گام نهادن در این راه، باید فدائی بود، حقاً در معیارهای بعیث مانده از حزب توده، ارزش گذاری جدیدی برای مبارزه را - که البته در جنبش کمونیستی جهانی تازگی نداشت - در سطح مبارزات روشنفکران مطرح ساختند. ولی به دلیل اینکه درك نکردند فدائی بودن در خدمت چه چیزی باید قرار گیرد؛ بدلیل فقدان پیوند بین فدائی بودن و مارکسیست بودن، عملاً چیزی جز اتلاف نیروهای انقلابی حاصل نشد. رفقای بنیانگذار مشى چریكى اگر قادر بودند خیانت رهبران حزب توده را از زام‌بده‌ی تئوری‌های مارکسیستی انقلاب و پیشاهنگ مورد بررسی قرار دهند و آنرا نه با معیارهای خصلتی، روانشناختی و اخلاقی، بلکه با معیارهای جامعه‌شناسی مارکسیستی بسنجند، یقیناً قادر می‌بودند که رابطه‌ی ضرورت فدائی بودن را نیز با مارکسیست بودن درك کنند و نتیجتاً نقد از حزب توده و نیز راهیابی نوین خود را با تکیه بر اصول و مبانی تئوری مارکسیستی - لنینیستی انقلاب انجام دهند. لکن موضع رفقای فدائی در قبال اپورتونیسیم حزب توده، نه موضع مارکسیستی، بلکه موضع ماجراجویانه بود. آنها در

قبال حزب توده نه با متد مارکسیستی، بلکه دقیقاً با شیوهی لقمان حکیم در قبال «بی ادبان» عمل کردند! چنین بود که انحراف راست از مارکسیسم را با انحراف چپ از مارکسیسم پاسخ دادند و ماجراجوئی خرده بورژوازی را جایگزین فرصت طلبی و بزدی خرده بورژوازی کردند.

يك نمونه از روش لقمان وار فدائیان در قبال حزب توده چنین بود: این حزب تا جاییکه محض تزویر و عوام فریبی، به اعتقاد به انقلاب نظاهر می کرد، درکی که از انقلاب ارائه می داد، درکی دکماتیک بود که مطابق آن گویا هر انقلابی فقط بشکل قیام شهری و آنها با انفجاری برق آسا در سراسر کشور میسر است و در واقع شکل انقلابات روسیه را تعمیم میداد تا در جامعهی نیمه فئودال - نیمه مستعمره ی آن زمانی ما، بی عملی خود را در بهانهی انتظار برای فرا رسیدن بهران سراسری، توجیه کند. رفیق احمدزاده نیز در جهت خنثی کردن این توجیهات حزب توده، خطای وارونه مرتکب شده و از پایه، اصل «قیام کار توده هاست» را مورد تردید و انکار قرار میدهد، و به شرائط ویژه ی کشور ما آنچنان پربها میدهد که آنرا از قانونمندی عمومی انقلابات خارج می بیند، و به مبارزه ی توده ای بدون توده ها روی می آورد و درست برعکس حزب توده، ادعا می کند که گویا فرمولاسیون لنین در مورد انقلاب، فقط ویژه ی قیام شهری، آنها قیام شهری ناگهانی و سراسری بوده و نظر لنین به انقلابات روسیه بوده است! یعنی حزب توده، خاص را عام جلوه میدهد و مشی چریکی، عام را به خاص تنزل میدهد و هر دو نیز بشیوهی مصادره بملطوب - گرچه با انگیزه ی متضاد - تئوری مارکسیستی انقلاب را تحریف می کنند تا آنرا با نیات خود سازگار کنند و نام این تحریف را می گذارند دیالکتیک! همان دیالکتیک «هرجا سر نرفت، دم را فرو کن»!

قبل از اینکه درباره ی عدم حقانیت رفیق احمدزاده در ویژه قلمداد کردن فرمولاسیون لنین بحث خود را ادامه دهیم، جالب است که نگاهی کوتاه به برخورد حزب توده با تئوری انقلاب بیندازیم و مدرکی بر صحت این ادعای خود عرضه کنیم که این حزب محض تزویر و عوام فریبی است که به اعتقاد به انقلاب نظاهر می کند ولی در واقع نه تنها به انقلاب بشکل قیام شهری و آبی و سراسری هم معتقد نیست بلکه با هر شکلی از انقلاب مخالف است. حزب پرچم سفید توده میخواهد با یکسری چشمبندی و با اتکا به شارلاتانیسم «طراز نوین» خود ثابت کند که نفی خود انقلاب، یکی از اشکال انقلاب است!

در کتاب «ماتویسیم و بازتاب آن در ایران» که مواضع این حزب را منعکس می کند در صفحه ۱۱۶ زیر عنوان بچه فریب: «حزب توده ایران و راه انقلاب ایران» چنین آمده است:

«حزب توده ایران معتقد است که در حال حاضر [۱۳۵۴] کاری که از نظر تعیین راه انقلاب آینده ی ایران میتوان کرد و باید کرد پذیرش تنوع اشکال انقلاب و تأکید روی این تنوع است. بعقیده ما در حال حاضر

انگشت گذاشتن روی یکی از اشکال نه تنها ممکن نیست، بلکه زیان بخش است. [ظاهراً يك نظریه‌ی لنینیستی ارائه می‌شود! زیرا لنین - همچنانکه مارکس - همواره بر قابلیت پرولتاریا برای اتخاذ شیوه‌های متنوع مبارزه تأکید کرده‌اند. ولی آنها هرگز منظورشان از «تنوع اشکال مبارزه پذیرش شکل آشتی طبقات، گذار مسالمت‌آمیز و نفی خود انقلاب بعنوان يك شکل انقلاب نبوده. آنها با این تأکیدات، می‌خواستند راه را برای هرچه قاطعانه‌تر و همه‌جانبه‌تر و متنوع‌تر کردن مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا و هرچه ریشه‌ای‌تر و کاری‌تر کردن انقلاب باز کنند. ولی حزب توده از این «پذیرش» و «تأکید» بر آن چه نتیجتی دارد؟ این به مصداق معروف، همان کاسه‌ی زیر نیم کاسه است. می‌خواهد قدم به قدم توجیهات خود را بجلو ببرد. از تنوع «شکل» شروع می‌کند که از نظر متدولوژیک برای همه پذیرفتنی و عادی باشد. ولی باید سؤال کرد شما اصولاً چه استنباطی از مفهوم انقلاب (و نه اشکال مبارزاتی) دارید؟ چه خط مشی مشخصی برای انقلاب ارائه می‌دهید؟ پاسخی که میشنویم این است: «... انقلابیکه ماهیتاً باید ملی و دموکراتیک بوده، راه حرکت پسوی سوسیالیسم را هموار کند و سمتگیری سوسیالیستی داشته باشد. ولی شکل انجام آن از هم اکنون معلوم نیست و وابسته به سیر حوادث است. [حزب توده چقدر خوب با کلمات «وابسته» و «وابسته به سیر حوادث» ماهیت و خط‌مشی خود را معرفی می‌کند! از این بهتر ممکن نیست. اینک انقلاب ایران باید ماهیتاً ملی و دموکراتیک باشد. واقعاً کشف بزرگ تاریخی است! ما همه تصور می‌کردیم که انقلاب ایران باید ماهیتاً ضد ملی و فاشیستی باشد. چه نبوغی! و اما این که انقلاب باید راه حرکت پسوی سوسیالیسم را هموار کند و سمتگیری سوسیالیستی داشته باشد، هرچه محصلی میداند که هر انقلابی از نظر تکامل تاریخی جوامع، در هموار کردن راه حرکت پسوی سوسیالیسم، کمابیش موثر است، انقلاب که سهل است، حتی فرم‌ها و برخی کودتاها هم چنین نقشی دارند! ولی این چه چیزی را ثابت می‌کند، چه چیزی را نشان میدهد، کدام تصویر روشن و کدام دورنمای علمی و حساب شده‌ی مبتنی بر واقعیات مشخص جامعه‌ی ما را ارائه می‌کند؟ چگونه میسر است که بدون هژمونی پرولتاریا و انقلاب سوسیالیستی به سوسیالیسم رسید؟ آیا غرض این نیست که این انقلاب نسیه‌ای که هیچ چیز در باره‌ی آن نمیتوان گفت و «شکل» آن (یعنی موضع‌گیری شما در قبال آن) «وابسته به سیر حوادث» است، اگر هم «اتفاق» افتاد، دیگر به همان اکتفا کنیم و از هژمونی پرولتاریا، از انقلاب سوسیالیستی و دیکتاتوری پرولتاریا چشم‌پوشی کنیم؟] «ما میتوانیم

بگوئیم، میگوئیم و تأکید می‌کنیم [همه باید در مقابل این صلابت قالب تهنی کنند!] که جامعه‌ی ایران بیک تحول بنیادی نیازمند است [یک کشف معجزه‌آسای دیگر!] و این تحول جز از طریق سرنگونی حاکمیت طبقات ارتجاعی و استقرار حاکمیت طبقات ملی و دموکراتیک مقدور نیست. توده‌ی مردم باید به‌ضرورت چنین تحول بنیادی و چنین انتقال قدرت حاکمه عمیقاً معتقد شوند. اما اینکه این انتقال قدرت چگونه انجام خواهد شد، بنظر ما امروزه هیچکس آنرا نمیداند و نمیتواند بداند. [کماکان ما فکر میکردیم که یک تحول بنیادی در ایران فقط از طریق ابقاء حاکمیت «طبقات ارتجاعی» و پیشگیری از استقرار حاکمیت «طبقات ملی و دموکراتیک» مقدور است. خوشبختانه حزب «طراز نوین کارگری» مشکل ما را حل کرد و بخصوص با گسترش و تکامل مفهوم مارکسیستی طبقات، به «طبقات ارتجاعی» و «طبقات ملی و دموکراتیک» ذهنیت روشنی از نیروهای محرکه‌ی انقلاب (وای! چه به‌سیر حوادث!) ایران ارائه داد. ضروری است که همه «طبقات ملی و دموکراتیک» این ضرورت تحول بنیادی و چنین انتقال قدرتی را که حزب پردل و جرات‌توده می‌تواند آنرا بگوید، میگوید و تأکید هم می‌کند، بمردم اطلاع دهند و متقاعدشان سازند. ولی یادشان باشد اگر مردم برسیند [این انتقال قدرت چگونه انجام خواهد شد] همه چیز را به‌بخت و اقبال و «سیر حوادث» حواله دهند و بگویند که درحزب توده، «هیچکس آنرا نمیداند و نمیتواند بداند» - باری قدم بقدم جلو آمدیم: قدم اول «پذیرش تنوع اشکال و تأکید روی این تنوع» قدم دوم «سمتگیری» سوسیالیستی! قدم سوم، نامعلوم بودن طریق سرنگونی حاکمیت «طبقات ارتجاعی» و پا در هوایی «چگونگی انتقال قدرت» و حال رسیده‌ایم به‌اصل قضیه: [حتی محدود کردن شکل انقلاب در مقوله‌ی مسالمت‌آمیز و غیر مسالمت‌آمیز و انتخاب یکی از ایندو نیز نادرست است. چرا که هر یک از این دو مقوله، خود انواع مختلف دارد و هیچکس نمیتواند بداند که اگر شکل انقلاب بپرض مسلحانه باشد، کدام نوع از اشکال مسلحانه در شرائط تاریخی مشخص که نفس تحول را مقدور ساخته، پذیرفتنی باشد. [دیگر همه چیز روشن است. اگر بیماری دچار سوءهاضمه بود و احتیاج به‌داروی ملین داشت، پزشک باید به‌هزار دوزوکلک سعی کند او را به‌خوردن داروی معکوس «متقاعد» کند چرا که محدود کردن «شکل» دارو به «ملین» و «یابس»، و انتخاب یکی از آن‌دو نادرست است چون هر یک از دو مقوله، خود انواع مختلف دارد و هیچکس نمیتواند بداند که اگر شکل دارو بپرض ملین باشد، کدام نوع از اشکال ملین در شرائط تاریخی - مشخص [چه پزشک مارکسیستی!] که نفس تحول

را مقدور ساخته، پذیرفتنی باشد. لذا نتیجه می‌گیریم که باید بجای ملین، داروی منعقد کننده و یابس تجویز کرد چرا که نسخه نویسی نه مشروط به واقعیت بیماری و مقتضیات بیمار، بلکه وابسته است به داروهائی که ویزیتورها از «داروخانه» می‌آورند!

(در همه جای این نقل قولها، تأکیدات از خود حزب توده است) چنین است شارلاتانیسم طراز نوین، حزب توده می‌خواهد با چشم‌پنذی، تئوری بورژوائی و خیانتکارانه‌ی آشتی طبقات را بجای تئوری انقلاب جا بزند. حزب توده دست به جعل فلسفه‌ی مارکسیسم نیز می‌زند تا توجیهی برای نجات سرمایه‌داران از انقلاب سوسیالیستی بترشد:

«بنا به فلسفه‌ی مارکسیستی، آنتاگونیسم در ماهیت تضاد طبقات استثمارگر با طبقات استثمارشونده است و نه در شیوه‌ی حل آن. تضاد میان طبقه‌ی سرمایه‌دار با طبقه‌ی کارگر بهر صورت آنتاگونیستی و آشتی‌ناپذیر است، صرف‌نظر از اینکه شیوه‌ی حل آن چگونه باشد. این آشتی‌ناپذیری از اینجاست که منافع این طبقات را بهیچ شکلی و در هیچ شرائطی نمیتوان با هم آشتی داد و راه حل دیگری جز انقلاب اجتماعی، انقلابیکه سرمایه‌دار را بمثابه‌ی يك طبقه از میان ببرد، ندارد.»

(همانجا - ص ۳۶ - تأکید از خود حزب توده)

باید پرسید: مگر شکل حل تضاد را ماهیت و خصلت آن تعیین نمی‌کند؟ یا شما در مورد طبقات سرمایه‌دار ارفاق فلسفی قائل می‌شوید؟ تحریف در بنیاد دیالکتیک، برای حزب توده لازم است چرا که دیالکتیک مانع حقه‌بازی است و او جز از این طریق نمیتواند کالای خود را آب کند. با مختصری دقت در نقل قول اخیر از حزب توده به‌توخالی بودن این وراچاها میتوان پی برد: «این آشتی‌ناپذیری از اینجاست که منافع این طبقات را بهیچ شکلی و در هیچ شرائطی نمیتوان با هم آشتی داد» [آشتی‌ناپذیری از اینجاست که منافع آنها را نمیتوان آشتی داد! خیلی حکیمانه است!] و راه حل دیگری جز انقلاب اجتماعی، انقلابیکه سرمایه‌دار را بمثابه‌ی يك طبقه از میان ببرد، ندارد. پس حزب توده قبول دارد که «انقلاب» آشتی‌پذیری بر نمیدارد، میماند اینکه بفهمیم چه تفاوت کیفی بین «مسالمت‌آمیز» و «آشتی‌پذیر» هست. اگر انقلاب نمیتواند آشتی‌پذیر باشد، ولی میتواند مسالمت‌آمیز باشد، باید تفاوت اینها را روشن کرد. آنچه را حزب توده «نمیداند و نمیتواند بداند» این است که معنای سیاسی آشتی‌پذیری یعنی کوتاه آمدن پرولتاریا در قبال قدرت بورژوازی و گذار مسالمت‌آمیز، یعنی کوتاه آمدن بورژوازی در قبال قدرت پرولتاریا، ولی حزب توده علیرغم اختراع فلسفی و وراچی بی‌سر و ته خود، از گذار مسالمت‌آمیز، همان آشتی طبقات را در نظر دارد. او مسأله را فقط در «اسلحه» می‌بیند و نمی‌فهمد که فرض گذار مسالمت‌آمیز متکی به این فرض

دیگر است که بورژوازی از مقاومت چشم‌پوشی کند و با کمال میل و با طیب خاطر اجازه دهد که پرولتاریا او را «بمنابه‌ی یک طبقه از میان ببرد» و بفرض هم که چنین چیزی پیش آید، صرفاً به‌این دلیل است که بورژوازی به‌این «کوتاه آمدن» مجبور شده است. عامل این اجبار، پرولتاریاست و بازهم در شرائط فرضی، اگر وسیله‌ی این اعمال جبر، اسلحه نباشد، به‌رحال جبر و فقط جبر است که بورژوازی را وادار به کوتاه آمدن می‌کند. وسیله‌ی اعمال این جبر هرچه باشد، بمعنای عام کلمه سلاح پرولتاریاست. تبلیغ امکان گذار مسالمت‌آمیز و همراه با آن کوشش برای خلع سلاح همه جابه‌ی پرولتاریا و بخصوص احتراز از جنگ مسلحانه: در شرائطی که این «امکان» گذار مسالمت‌آمیز همانقدر است که «امکان» فهم مارکسیسم توسط حزب بوده، جز تبلیغ کوتاه آمدن پرولتاریا در قبال بورژوازی و آشتی طبقات نیست. حزب توده با استناد به مارکس، انگلس و لنین، ادعا می‌کند که تز گذار مسالمت‌آمیز درست است و انقلاب می‌تواند به‌یک مهمانی تعارف‌آمیز دوستانه تبدیل شود و از قهر و زور در آن خبری نباشد! حزب توده ادعا می‌کند که چون کلاسیک‌ها از «امکان» گذار مسالمت‌آمیز سخن گفته‌اند، پس اعمال جبر و قهر، یک اصل مارکسیستی نیست. دیالکتیک حزب توده قادر نیست جبر و اعمال قهر را در بطن «مسالمت» تشخیص دهد و حتی این سؤال را از خود نکرده است که آنچه این مسالمت را «ممکن» می‌کند چیست؟ او هرگز دریافته است که منظور از مسالمت، مسالمت پرولتاریا با دشمن قدرتمند و تا دندان مسلح نیست، بلکه مسالمت سالوسانه‌ی بورژوازی [بفرض] ضعیف شده در قبال پرولتاریای تا دندان مسلح است و پرولتاریا البته ترجیح خواهد داد اگر چنین فرصتی پیش آید، از آن استقبال کند. این هم ناشی از قدرت پرولتاریاست.

«طبقه‌ی کارگر البته ترجیح خواهد داد که قدرت را بطریق صلح‌آمیز بدست گیرد... اما این بسیار بعید است - و خیلی بیشتر از آن - و بورژوازی بطریق صلح‌آمیز گذشتی بخاطر پرولتاریا نخواهد کرد و در لحظه‌ی محتوم، برای دفاع از امتیازات خود به‌زور متوسل خواهد شد، در آن صورت هیچ راه دیگری برای پرولتاریا جهت رسیدن به هدفش باقی نخواهد ماند بجز انقلاب»

(لنین - مجموعه آثار - جلد ۴ - ص ۲۶۴)

در همین بیان لنین که جز جمله‌ی اول، آن بقیه را حزب توده در نقل قول خود حذف کرده، دیده می‌شود که اگر راه مسالمت‌آمیز ممکن نشد - که بعید، و از آن هم بعیدتر است - در آن صورت راهی بجز انقلاب باقی نمی‌ماند. پس انقلاب یک چیز است و مسالمت چیز دیگر. و ایندو را نمیتوان با هم «آشتی» داد و انقلاب مسالمت‌آمیز یعنی آشتی‌پذیر از نظر حزب توده جعل بود! و آنچه مارکس و لنین با تأکید بر امکان، احتمال و استثنائی بودن آن اشاراتی گذرا داشته‌اند، نه انقلاب مسالمت‌آمیز بمعنایی که حزب

توده از مسالمت می‌فهمد و جعل می‌کند، بلکه انقلابی است که با پشتوانه‌ی جبر و قهر پرولتاریا، جنگ داخلی را منتفی سازد. لنین در ۱۹۱۷ بفرق اتحاد با منشویکها و اس‌ارها بود تا مگر با تجدید درخواست واگذاری قدرت به‌شوراها - که اکثریت آن با منشویکها و اس‌ارها بود - چنان صف‌آرایی سهمگینی از شوراها‌ی نمایندگان کارگران، سربازان و دهقانان مسیح در مقابل بورژوازی بوجود آورد، که بورژوازی تسلیم را بر جنگ ترجیح دهد. در همین زمینه، لنین در مقاله‌ای تحت عنوان «درباره‌ی مصالحه» نوشت: «اکنون و فقط اکنون شاید در عرض فقط چند روز یا یک هفته یا دو هفته چنین حکومتی بتواند بطریق صلح‌آمیز مستقر گشته و پابرجا شود... تکامل مسالمت‌آمیز انقلاب فرصتی است بی‌اندازه نادر در تاریخ و بی‌اندازه ارزشمند.» نه مازکس، نه انگلس و نه لنین هرگز چنین فرصت نادری را بچشم ندیدند. لنین درست ۴۸ ساعت پس از اظهارات اخیرش نوشت: «چنین بنظر می‌رسد که روزی که در آن هنوز تکامل صلح‌آمیز ممکن بود، سپری شده است.»

حزب توده که درک نازش از دیالکتیک، اجازه نمی‌دهد دیالکتیک استثناء و قاعده را هضم کند و بفهمد که وقتی گفته میشود استثنائاً ممکن است بورژوازی تسلیم را ترجیح دهد به این معناست که قاعده بر تسلیم نشدن اوست و این یعنی یک اصل، یک قانونی لنین میگوید:

«استثنائاً در برخی موارد مثلاً در مورد یک دولت کوچکی که در همسایگی دولت بزرگی قرار گرفته باشد که دست به انقلاب اجتماعی زده باشد، ممکن است که بورژوازی در صورت متقاعد شدن به بی‌شماری مقاومت و ترجیح حفظ جان خود بشکل مسالمت‌آمیزی از قدرت صرف‌نظر کند» (کلیات - جلد ۲۳ - ص ۷۵ - تأکید از لنین)

حال باید پرسید حزب توده چرا قاعده را اول می‌کند و به «استثناء» می‌چسبید؟ چرا ارکانهای واقعی و شرایط کنکرت و تجربیات انقلابی را که همگی و بدون استثناء ضرورت انقلاب قهرآمیز را ثابت کرده‌اند کنار میگذارد، بر این حقیقت چشم می‌بوشد که هنوز در روی زمین یک حکومت بورژوائی - و بهر حال ارتجاعی - وجود ندارد که حاضر به صرف‌نظر کردن از قدرت باشد، و در عوض به «امکان» مجرد می‌چسبند؟

اگر حزب توده ادعا دارد که گویا قهر، جزو اصول ثنوری انقلاب مارکسیستی نیست باید دید چرا اینهمه دست و پا می‌زند تا یک «استثناء» فرضی و بطور مجرد «ممکن» را که هرگز در تاریخ - جز در مورد شیلی که عاقبت آنرا هم دیدیم - رخ نداده است به‌سطح یک قانون ارتقاء دهد؟ چرا کوشش می‌کند تا این استثناء را به‌همان اندازه ممکن و «عمده» جا بزند که خود قاعده را؟ و آنرا مزورانه بگردن لنین بیندازد:

«سیر اندیشه‌ی خلاق لنین در چند دهه پس از فوریه نشان میدهد که اگرچه تقسیم راه‌گذار به‌دو نوع عمده مسالمت‌آمیز و غیر مسالمت‌آمیز در

یک برداشت کلی درست است ولی کامل نیست. «همانجا تکیه از ماست» این ناکامل بودن را حزب توده در این نمی‌بیند که اولاً «استثنا» هرگز «عمده» نمیتواند باشد - تازه استثنائی که مثل شیر مرغ نادر و کمیاب است - و ثانیاً این استثناء در صورت وجود نیز چیزی جز تأیید قاعده و «عمده» بودن آن نیست. در بین فلزات، چدن واکنشی استثنائی در قبال حرارت دارد و منقبض میشود. آیا این بخودی خود نمیرساند که اگر چدن استثنائاً در مقابل حرارت منقبض میشود، پس قاعده‌ی عمومی فلزات، چیزی غیر از این است؟ آیا این بخودی خود دلیل بر استحکام قانون انبساط فلزات نیست؟ لابد حزب توده در برخورد با تئوری موتاسیون داروین که احتمال تولد آدمی را که مثلاً دم دارد مطرح می‌کند، چنین نتیجه خواهد گرفت: پس همانطور که «سیر خلای اندیشه‌ی داروین نشان میدهد، دو نوع عمده انسان داریم، بی‌دم و دم‌دار» و بلافاصله خطمشی «دیالکتیکی» خود را به انسان‌های دم‌دار اعلام خواهد کرد: «هرجا سرنگت دم را فرو کن!» «هرجا که «تصمیمات کنگره بیستم» و «کنفرانس کشورهای برادر» (همانجا - ص ۹۴) ایجاب کرد، اول ادعا کن که قهر، از اصول اساسی انقلاب نیست، بعد «امکان» مجرد انقلاب مسالمت‌آمیز را به سطح یکی از دو امکان عمده ارتقاء بده، و سرانجام خطمشی خود را بر مبنای امکان مجردی که «حداکثر تمایل و حداکثر کوشش» تو «متوجه آنست، و آن همانا «بهترین حالتی است که از آسانترین، بیدردترین و کوتاهترین راهها جامعه‌ی ایران را بطور مطمئنی به سوسیالیسم خواهد رسانید» (ص ۹۱ - تأکیدات از خود حزب توده) پایه ریزی کن و اگر هم معترضی پیدا شد، به تقلب در دیالکتیک متوسل شو و ادعا کن که راه حل تضاد، بهماهیت و خصلت آن ربطی ندارد! دست به چشم بندی بزن تا با استناد به مارکس و لنین، آنچه‌ی را ثابت کنی که سرتاسر زندگیشان در راه مبارزه بی‌امان با آن گذشته است: آشتی طبقات! و بر این جوهر اساسی و دیالکتیکی نظر آنان در مورد «امکان مسالمت» پرده بکش که این نه پرولتاریاست که با بورژوازی تا دندان مسلح از راه مسالمت در می‌آید، بلکه درست و فقط بورژوازی است که «در صورت متقاعد شدن به بی‌ثمری مقاومت [در برابر قهر طبقاتی] «ممکن» است بشکل مسالمت‌آمیزی از قدرت صرف‌نظر کنند.» و در مقابل پرولتاریای تا دندان مسلح، مسالمت را ترجیح دهد. حزب توده برای حفظ آپرونی که ندارد، لفظاً انقلاب را تأیید می‌کند ولی «آسانترین و بیدردترین» نوع [از دو نوع عمده!] آنرا، نوعی را که دیگر انقلاب نباشد؛ ولی «انقلاب تغییری است که نظام کهنه را از شالوده‌ی آن ویران میکند، و نه تغییری که محتاطانه، آرام و بشکلی تدریجی آنرا در قالبی دیگر ریخته و مراقب باشد تا حتی‌المتدور کمتر به آن آسیب رساند.»

(لنین - کلیات - جلد ۳۳ - ص ۱۱۰)

و در چنین انقلابی «اسلحه‌ی انتقاد، نمیتواند جای انتقاد اسلحه را

بگیرد»

(مارکس - دیباچه بر مقدمه‌ی نقد فلسفه‌ی حقوق هگل)
در چنین انقلابی «باید آماده شد برای آنکه دشمن را به پرتگاه سرنگون کرد نه اینکه بشووی کادتها باین امید بود که او خودبخود به پرتگاه «سرنگون شود»

(لنین - درباره‌ی تحریم)

«هرگاه لزوم یک جنگ فداکارانه، یک جنگ خونین و نابود کننده را که وظیفه‌ی عملیات آینده است از توده‌ها مستور داریم، هم خود را فریب داده‌ایم و هم توده‌های خلق را.»

(لنین - درسهای قیام مسکو)

«کمونیستها عار دارند که مقاصد و نظرات خویش را پنهان سازند. آنها آشکارا اعلام می‌کنند که تنها از طریق واژگون کردن همه‌ی نظام اجتماعی موجود از راه جبر، وصول به هدف‌هایشان میسر است. بگذار طبقات حاکمه در مقابل انقلاب کمونیستی بر خود بفرزند.»

(مارس - انگلس - مانیفست حزب کمونیست)

بعد از اینهمه نقل قول، چه بجاست که گفته‌ی لنین را درباره‌ی اپورتونیستهای انترناسیونال دوم نیز بیاوریم:

«همه چیز را در مارکسیسم تصدیق می‌کند، بجز طریق انقلابی مبارزه را!»

(انقلاب پرولتری و کاتوتسکی مرتد)

و نیز این گفته‌ی او را که:

«یک مارکسیست اساس کار خود را بر مبارزه‌ی طبقاتی میگذارد، نه بر صلح اجتماعی.»

(کلیات - جلد ۱۱ - جنگ پارتیزانی)

«این ایده‌ی قهرآمیز انقلاب - و دقیقاً همین ایده - پایه‌ی تمام دکترین مارکس و انگلس را تشکیل میدهد»

(لنین - دولت و انقلاب - کلیات جلد ۲۵ - تأکیدات از ماست)

حزب رویزیونیست توده که پایه را بر «گذار مسالمت‌آمیز» - و دقیقاً همین ایده قرار میدهد، در پایه‌ی تمام دکترین مارکس و انگلس تجدیدنظر میکند. حزب توده که پایه را به نفی قهر، این «قابله‌ی هر جامعه‌ی کهنه‌ای که آستان جامعه‌ی نوین است» (مارکس) میگذارد مجبور است در توجیحات مزدورانه‌ی خود نیز پایه را بر نقل قولهای آنچنانی بگذارد ولی گفته‌ی اخیر لنین را زیرکانه کنار بگذارد زیرا که رو کردن آن به صلاح یک حزب پراگماتیست نان به‌نرخ روز خور نیست! یا این قول لنین که:

«دولت بورژوازی نمیتواند از طریق افول تدریجی جای خود را به دولت

پرولتاریائی (دیکتاتوری پرولتاریا) واگذار کند، بلکه در قاعده کلی، این عمل تنها توسط يك انقلاب قهرآمیز ممکن است.»

(لنین - آثار منتخبه - جلد ۲ - تأکیدات از خود لنین اند)

حزب اپورتونیست توده که برای تخریب ایده‌های مارکسیسم - لنینیسم و خلع سلاح پروتاریائی کشورمان کوشش کرده است - اگر اصولاً همتی بتواند در آن سراغ داشته باشد - میخورد - مستعدی سگولاتیک توده - استور و تحریف شده است. این نیت بلند و ضد انقلابی خود را بیش ببرد پرولتاریا و انقلابیون اصیل کشور ما مارکسیسم - لنینیسم را نه از بست نشین‌های کتابخانه‌های اروپائی بلکه از میدان پراتیک زنده‌ی نبرد طبقاتی خود فرا میگیرند. آنها مارکسیسم - لنینیسم را از تجربه‌ی زنده‌ی خود و پرولتاریای جهانی میآموزند. ما در «عصر فضا» و در فضا زندگی نمی‌کنیم. عصر ما عصر ویتنام است و ما در يك جامعه و جهان میلیتاریزه و فاشیستی زندگی می‌کنیم. از اینرو چشمان به اطراف باز است و واقعیات را تشخیص میدهیم و با وفاداری به «بایه‌ی تمام دکترین مارکس و انگلس» - و لنین، و انطباق آن با مشخصات واقعی کشور و دوران خود، تصریح می‌کنیم که:

«اعمال قهر انقلابی برای درهم شکستن ماشین دولتی بورژوائی و برقراری حکومت دیکتاتوری پرولتاریا يك قانون جهانشمول برای مبارزه انقلابی طبقه‌ی کارگر کشورهای سرمایه‌داری در موقعیت کنونی است.»
و معتقدیم که:

«يك معیار اساسی برای تمیز مارکسیست‌ها از اپورتونیست‌های رنگارنگ عبارتست از مسأله‌ی اعمال قهر انقلابی توده‌ها برای درهم شکستن ماشین دولتی طبقه‌ی استثمارگر و تأسیس دولت دیکتاتوری پرولتاریا.»

صرفنظر از اینکه برخورد حزب توده با تئوری انقلاب، اساساً ریزویونیستی است، معهذا آنجا هم که محض خالی نبودن عریضه و بخصوص درانتقاد از مانوئیست‌ها بدان میریزد، از تئوری انقلاب برداشتی وارونه دارد. حزب توده، نه تنها زور می‌زند تا يك «استثناء» را به «قاعده» تبدیل کند، بلکه با برداشتی دگماتیک از شکل قیام، بعنوان يك مقوله‌ی خاص نیز، يك قاعده‌ی عام میسازد. او فرمولاسیون لنین در مورد قانون اساسی انقلاب را فقط به شکل قیام درک می‌کند (بگذریم که آسرا هم با «گذار مسالمت‌آمیز» نقض می‌کند) و با تخطئه کردن جنگ توده‌ای طولانی در چین و «شکل من درآوردی» نامیدن آن، نشان میدهد که درکش از فرمول لنین، چقدر سطحی است.

• - مصوبه‌ی بلنوم نهم کمیته مرکزی حزب کارگران ویتنام - ۱۹۶۳

•• - ترون شین - چگونه حزب ما مارکسیسم - لنینیسم را در شرایط ویتنام بکار بست. ص ۱۴
- تأکیدات از خود ترون‌شین‌اند.

بنظر
ملی و
آزاد
از هر
چهار
درد
ندارد
يك د
معروف
آیا
سخن
درک
است
بهر
میتوان
اقتص
یکنوا
«حلقه»
جنگ
انقلا
آزاد
ناموز
هر ک
ناموز
سطح
هم با
برای
زنانش
فرموا
نشان
تاریخ
به‌شک
ای

روش و با همان نتیجه، در پروجینی‌ها و مائوئیست‌ها نیز دیده می‌شود. این گروه‌ها که مثل حزب توده، بدون اقتدا به یک قطب - البته با مرجع تقلید - دیگر چیزی برای گفتن ندارند. هر دو پایشان را در یک کفش کرده‌اند که فقط جنگ توده‌ای طولانی! اینها هم مثل حزب توده اعتقاد راسخ دارند که شکل حل تضاد، ربطی به ماهیت و خصلت آن ندارد! برای آنها مهم نیست که جامعه‌ی ما سرمایه‌داری وابسته است، چون تصمیم گرفته‌اند تز صحیح مائو را که فقط در کشورهای نیمه فئودال - نیمه مستعمره می‌تواند صحیح باشد، به‌همه‌ی جهان گسرنش دهند و لذا به‌سبب توده‌ای‌ها، از راه مصادره به‌مطلوب وارد می‌شوند: چون باید جنگ توده‌ای طولانی کرد، پس جامعه‌ی ایران نیمه فئودال - نیمه مستعمره است و نمیتواند سرمایه‌داری وابسته باشد! و چنین است که یک شکل خاص مبارزه، به‌سطح عمومیت مطلق ارتقا داده می‌شود، و قانون اساسی انقلاب و تئوری انقلاب مارکسیستی، به‌شکلی خاص از مبارزه تنزل می‌کند، یعنی آنها نیز قانون اساسی انقلاب فرموله شده توسط لنین را محدود به «قیام شهری» می‌کنند و اگرچه حزب توده به‌این عمل آنها اعتراض دارد، - این هم یکی از شگردهای چشم‌پندی است! - بر سر قانون اساسی انقلاب همان می‌آورند که حزب توده - یعنی «قانون اساسی تمام انقلابها» دیگر قانون اساسی شناخته نمی‌شود و از قانون پروجینی‌ها و مائوئیست‌ها، حذف می‌شود.

محدود کردن قانون اساسی انقلاب به‌شکل قیام، به‌روسیه و به ۱۹۱۷ عملاً جز نفی جوهر مارکسیستی تئوری انقلاب معنایی ندارد و خواه از جانب حزب توده یا مائوئیست‌ها یا چریک‌ها صورت گیرد، سرانجام سراز تروتسکیسم در می‌آورد؛ کما اینکه مصطفی شماعیان که حتی تعهد زبانی در برابر مارکسیسم - لنینیسم ندارد از این طریق که فکر میکند لنین انقلاب را اساساً در شکل قیام می‌بیند، کارش به آنجا میکشد که انقلاب کبیر اکتبر را «کودتا» بنامد! چرا؟ چون انقلاب در روسیه از طریق جنگ توده‌ای طولانی انجام نگرفته! جنگی که توده‌ها و طبقات (البته طبقات خاص خود شماعیان که آنهم در قفسه‌ی هیچ عطاری پیدا نمی‌شود) و همچنین پیشاهنگ را پالایش میدهد. درک این شخص هم از انقلاب اکتبر، یک انقلاب ترقه‌وار و برق‌آساست. او نیز مختصات اکتبر را نمی‌بیند و این سبب می‌شود که آدمی مثل شماعیان [که ظاهراً با بردن مبارزه‌ی ایدئولوژیک در میان نیروهای خلق میخواهد همه‌ی آنها را در یک «جبهه‌ی دموکراتیک خلق» متحد کند] کسی که گویا ایدئولوژی و مبارزه‌ی مسلکی را تفنّن و مهمل بافی تلقی می‌کند به‌خود حق دهد بزعم بیمقدار خود علیه لنین کتابی بنویسد و با‌صطلاح خودش «درک تنگ نظرانه»ی وی را از انقلاب (یعنی اینکه گویا لنین انقلاب را فقط به‌شکل قیام می‌فهمیده) رد کند! این با‌صطلاح درک «تنگ نظرانه» از نظر این شخص،

* - توضیح ما درباره‌ی کاربرد اصطلاح «مائوئیسم» را در کتاب «در برابر رویزیونیسم و تزوسیالیسم امپریالیسم» بخاطر داشته باشید.

آنچنان برای جنبش ایران مضر است که وی ترك مبارزه‌ی ایدئولوژیک علیه لنین، لنینیسیم و لنینیستها را حتی لحظه‌ای جایز نمیداند. او معتقد است فرقی نمیکند که آدم مارکسیست باشد یا مذهبی («کسی که بمب می‌اندازد، چه فرق میکند که بگوید مارکس یا محمد؟») [قابل توجه حزب توده! تا دیر نشده از این شعار استفاده کنید! - می‌توانید کلمه‌ی «غیر مسالمت‌آمیز» «بمب» را هم با يك لفظ «مسالمت‌آمیز» عوض کنید! ولی حتماً باید لنینیست نباشد. چرا؟ چون در روسیه جنگ توده‌ای طولانی انجام نگرفته، کودتا شده و لنین نمیتوانسته درکی جز قیام، از انقلاب داشته باشد!

رفیق احمدزاده که وفاداری قلبی‌اش به لنینیسیم محرز است نیز از آنجا که مثل سایرین مختصات انقلاب اکتبر را با تئوری عمومی انقلاب و قانون اساسی ارائه شده توسط لنین، درهم می‌آمیزد و توانائی انتزاع جنبه‌های عام انقلاب اکتبر را ندارد نادانسته بهمان ورطه‌ای سقوط می‌کند که دشمنان پنهان و آشکار لنینیسیم، یعنی توده‌ایها و ترونسکیستها، رفیق احمدزاده میگوید:

«ماحزبی را طلب میکردیم که از همان آغاز، یا خیلی زود، بتواند به‌یوشرو واقعی توده‌ها بدل گردد و از آنجا که به اجتناب‌ناپذیری مبارزه‌ی مسلحانه نیز معتقد بودیم، این حزب میبایست شرائط را برای مبارزه‌ی مسلحانه فراهم کند... معتقد بودیم که تنها چنین حزبی حق دارد استراتژی و تاکتیک مبارزه را تعیین کند. ما اگر در این تفاوت شرائط (بویژه تفاوت شرائط ما و روسیه) تأمل کرده بودیم شاید دچار این سهل‌انگاری نمیشدیم که در عین حالی که معتقدیم تا ایجاد حزب راه دشواری در پیش داریم، از مشخص کردن این راه دشوار غافل بمانیم... اگر دچار این اشتباه نمیشدیم که قیام مسلحانه شهری را با مبارزه‌ی چریکی طولانی یکی بگیریم، نمیتوانستیم هم انقلاب کوبا را يك تجربه‌ی قابل مطالعه بدانیم... و هم بگوئیم که قیام کار توده‌هاست.»

«چرا قیام کار توده‌هاست؟ مگر تجربه‌ی کوبا نشان نداد که يك موتور کوچک و مسلح میتواند قیام را آغاز کند و بتدریج توده‌ها را نیز بقیام بکشاند؟ البته در اینجا غرض از قیام نه يك قیام مسلحانه‌ی شهری (که وجه مشخصه‌ی آن جنبش مسلحانه‌ی وسیع و ناگهانی توده‌ها همراه با رهبری است)، بلکه يك مبارزه‌ی مسلحانه طولانی است که توده‌ها بتدریج به آن کشیده میشوند.»

(احمدزاده - استراتژی و تاکتیک - ص ۵۵ - ۵۳)

رفیق ابتدا به تضاد بین انقلاب کوبا و «قیام کار توده‌هاست» و اینکه یا این و یا آن را میتوان پذیرفت، اشاره می‌کند و سپس صراحتاً دومی را مردود می‌شمارد به این استناد که

گویا در کوبا این قانون عام نقض شده و «دوازده مرد طلائی» قیام را در غیاب توده‌ها «آغاز» کرده‌اند و سپس توده‌ها را بتدریج به قیام «کشانده‌اند» یعنی همان موتور کوچک کذائی، موتور بزرگ توده‌ها را بحرکت درآورده است. (ما فعلاً به‌چگونگی انقلاب کوبا و برداشت غیر مارکسیستی رفقا از آن کاری نداریم) سپس رفیق بصراحت تمام نشان میدهد که درکش از قیام، همان ظهور ترقه‌وار و برق‌آسای آن است. کسانی که چنین برداشتی از قیام دارند، وقتی آن را در مقابل تئوری انقلاب و «وضعیت انقلابی» میگذارند، به‌این نتیجه میرسند که لنین فقط به‌انفجار ترقه مانند، آنی و همزمانی از نیروهای انقلابی اجتماع توجه دارد و بدین جهت از این مقدمات (که خود چیده‌اند)

چنین نتیجه میگیرند که تئوری لنین و قانون اساسی انقلاب که ارائه داده است، فقط ناظر بر شرایط قیام است و باصطلاح «لحظه‌ی قیام» را بیان می‌کند و بیش از این قابل تعمیم نیست. چنین درکی از انقلاب اکبر، رفیق احمدزاده را وامیدارد که باوجود تصریح و تأکید خود لنین بر «قانون اساسی تمام انقلابها، از جمله سه انقلاب روس در قرن بیستم...» با وجدان آسوده ادعا کند که فرمول لنین مختص اوضاع روسیه است و حتی این افتخار را بدو نمیدهد که قانون اساسی‌اش را لاقلاً در مورد کشورهای سرمایه‌داری صنعتی قابل تعمیم بداند. و این درحالی است که لنین در رابطه با مسأله‌ی «وضعیت انقلابی» در کتاب «چپ‌روی...» کمونیستهای تمام کشورهای سرمایه‌داری را مخاطب قرار میدهد و اصرار دارد که تجارب عام انقلاب اکبر را علیرغم انکار کائوتسکی‌ها و اتوباوئرها به‌اثبات رساند.

رفیق احمدزاده آنجا که میگوید «چرا قیام کار توده‌هاست، مگر انقلاب کوبا نشان نداد...» یادداشتی علیحده می‌آورد که بسیار جالب است:

«در اینجا بهیچوجه نمیخواهیم عمومیت اصل «قیام کار توده‌هاست» را انکار کنیم [۱] منتهی باید با دیدی دیالکتیکی [ای دیالکتیک مصیبت‌کش] این اصل را تعبیر و تفسیر کرد و نباید مثلاً اشکال و فرمولهای خاصی را که لنین در مورد قیام بیان میکند، نیز عام تلقی کرد. بنابر نظر لنین پیشاهنگ نمیتواند دعوت به قیام کند، مگر آنسکه اکثریت طبقه و اکثریت مردم را بالفعل پشت سر خود داشته باشد. به عبارت دیگر یک پیشاهنگ واقعی که در یک پروسه مبارزه تبدیل به پیشاهنگ واقعی شده است حق دعوت به قیام دارد؛ در حالی‌که در شرایط کوبا این پیشاهنگ واقعی نمیتوانست بوجود آید مگر آنکه خود قیام را آغاز کرده باشد. [تعبیر و تفسیر «دیالکتیکی» اینجاست:] در چنین شرائطی، «قیام کار توده‌هاست» بدین معنی است که رشد روزافزون قیام، مطلقاً وابسته به حمایت روزافزون توده‌هاست و قیام به نتیجه نخواهد رسید مگر با حمایت فعال اکثریت توده‌ها. [رفیق

بهیچوجه نمیخواهد عمومیت اصل «قیام کار توده‌هاست» را انکار کند، ولی وقتی آنرا از صافی دیالکتیک خاص خود میگذرانند، اصل بودن و عمومیت آنرا انکار می‌کند و مدعی می‌شود که این اصل، زیاد هم اصل نیست! این، از نوع همان دیالکتیکی است که لنین میگوید: «هرجا سرزفت، دم را فرو کن!»

رفیق احمدزاده، در دنباله‌ی یادداشت خود، انگشت روی اصل مطلب میگذارد، تا نشان دهد که چرا این اصل، زیاد هم اصل نیست:

«عصر لنین [شاید بخاطر حرمت لنین، رفیق این کلمه‌ی مرکب را بکار میبرد] نمیتوانست تصویری از «آغاز قیام» داشته باشد چرا که تصویری از جنگ چریکی طولانی نداشت. در آن زمان قیام یک پروسه‌ی زمانی کوتاه را تشکیل میداد که با شرکت توده‌های انبوه، آغاز می‌شود ولی اینک ما قیام را یک جنگ توده‌ای در نظر میگیریم که با حرکت موتور کوچک پیشاهنگ مسلح شروع بحرکت می‌کند.»

[همانجا - یادداشت شماره ۵ - ص ۹ - ۱۵۸ - کلیه تأکیدات از ماست] آیا برآستی لنین فرمول «قانون اساسی انقلاب» را اشتباهاً به «تمام انقلابات و از جمله سه انقلاب روس در قرن بیستم» تعمیم داده؟ آیا لنین یک قانون خاص را آنگونه که رفیق احمدزاده در همین یادداشت خود ادعا دارد (اشکال و فرمولهای خاصی را که لنین در مورد قیام بیان می‌کند) عام کرده، یا برعکس، این رفیق احمدزاده است که با «تعبیر و تفسیر دیالکتیکی» خود یک قانون عام را - حتی یک قانون اساسی را که عام‌ترین قوانین است - به سطح یک فرمول خاص تنزل داده است؟ شاید لنین دچار خبط قلم شده؟ به‌همان کتاب «چپ‌روی...» که این قانون اساسی در آنجا عنوان شده

مراجعه کنیم در صفحه‌ی ۵۴ چاپ مستقل فارسی آن نینخوانیم:

«... تنها به‌نیروی پیشاهنگ نمیتوان به‌پسروزی رسید. فقط کشتادن پیشاهنگ تنها به‌میدان بیکار قطعی، هنگامیکه هنوز تمام طبقه و توده‌های انبوه به‌پشتیبانی مستقیم از پیشاهنگ بر نخاسته یا دستکم موضع بیطرفی نیکخواهانه در قبال آن اتخاذ نکرده و از پشتیبانی از دشمن آن بکلی دست نکشیده‌اند - اقدامی است نه تنها نابخردانه بلکه حتی تبهکارانه، و اما برای آنکه تمام طبقه و توده‌های واقماً انبوه زحمتکشان و ستمدیدگان از سرمایه، چنین موضعی اتخاذ کنند - تنها ترویج ثنوری و تنها تبلیغات کافی نیست. برای اینکار تجربه‌ی سیاسی خود این توده‌ها لازم است. چنین است قانون اساسی تمام انقلابهای کبیر که صحت آن اکنون نه تنها در روسیه بلکه در آلمان نیز با قدرت و صراحتی شگفت‌انگیز به‌ثبوت رسیده است.»

(تأکیدات از ماست)

آیا امکان دارد اینجا هم لنین دچار خطب قلم شده باشد؟ پس فقط همین میماند که چون لنین (یا عصر لنین) تصویری از جنگ توده‌ای طولانی نمیتوانست داشته باشد، و لنین از قیام، فقط شکل قیام شهری را در نظر داشته، پس تعمیم قانون اساسی انقلاب ناشی از محدودیت افق دید (عصر) لنین بوده ولی امروزه ما قیام را بشکل جنگ توده‌ای طولانی می‌فهمیم و دیگر قانون اساسی لنین، چندان هم اساسی نمیتواند باشد.

عقیده‌ی ما این است که لنین شخص کوته‌بینی نبوده است که قانونی را که فقط ناظر بر شکل ویژه‌ای از مبارزه است، به تمام اعصار و اقالیم تعمیم دهد و آنرا «قانون اساسی تمام انقلابها» بنامد. لنین در این فرمول، که وضعیت انقلابی را در آن تعریف می‌کند، فقط و فقط نظر بر ماهیت و ضرورت عام انقلاب دارد و بهیچوجه شکل ویژه‌ای از انقلاب را در آن دخالت نداده است. لنین در این فرمول انگشت بر جوهر ماتریالیسم تاریخی می‌گذارد و بر نقش مستقیم توده‌ها در ساختن تاریخ تأکید میکند. جوهر دیالکتیکی این ماتریالیسم را عریان می‌کند و انگشت بر تضاد طبقاتی و وحدت ارگانیک این اضداد می‌گذارد. عنصر تاریخی این تضاد را بیرون میکشد و آنرا در حرکت و اتودینامیسم خود پیش چشم می‌گذارد. عنصر خودبخودی و عنصر آگاهی، تضاد نیروهای مولده و مناسبات تولیدی، زیربنای اقتصادی و روبنای سیاسی و بحران سیستم را تصویر میکند و از همه‌ی اینها بعنوان شرائط لازم برای وقوع يك انقلاب اجتماعی یاد می‌کند و بر ضرورت آنها تأکید می‌ورزد. او میخواهد ثابت کند که بدون فراهم شدن این شرائط، ضرورتاً هیچگونه انقلابی در نخواهد گرفت. و هرگز نمیگوید در روسیه انقلابی در نخواهد گرفت. لنین ابدأ بهیچ ویژگی‌ای اشاره ندارد. این را میتوان با یکبار مطالعه این قانون اساسی، دریافت - و به قیام شهری و ترقه‌وار هم هکذا. ابلهانه خواهد بود اگر انتظار داشته باشیم که لنین بدون توجه به تجربیات ویژه روسیه و اشکال ویژه‌ی مبارزاتی، دست به ارائه‌ی قانون عام بزند، چرا که توقع سوبرکتویسم از لنین نداریم، ولی این را نیز بی‌یقین میدانیم که لنین از همه‌ی این وقایع خاص و هر واقعه‌ی انقلابی خاص دیگر - نه فقط از انقلابات پیروزمند بلکه از انقلابات ناکام نیز - درسهای گوناگونی گرفته و همانطور که متد جمع‌بندی علمی است، قوانین عام را از بین انبوه قوانین گذرا، محدود و خاص، استخراج کرده و بطور سیستماتیک تدوین نموده است. لنین در آستانه‌ی انقلاب ۱۹۰۵ به بررسی موقعیت انقلابی پرداخت و در ژانویه همان سال در مقاله‌ی بنام «اتوکراسی و پرولتاریا» نوشت:

«طبقه کارگر باید برخیزد و وسیعترین بخشهای ممکنه‌ی توده‌های استثمارشونده را در جهتی خود گردآورد، تمام نیروی خود را متمرکز سازد و در لحظی که حکومت دچار وسوسه‌ترین آشفتگی گشته و طمان خلق به اوج خود برسد، قیام را آغاز کند.»

در اینجا لنین بطور مشخص يك قیام مشخص را پیش‌بینی میکند که در روسیه باید

اتفاق افتد ولی در همین بررسی ویژه، عنصری عام نهفته است که وی در فرمولاسیون نهائی خود، آنرا داخل می‌کند: «حکومت در نویدانه‌ترین آشفتگی قرار گیرد» و «طغیان خلق به اوج خود برسد». و چنین است در ۱۹۱۳. در طول قیام ۱۹۱۳ نیز نئین به تحلیل وضعیت انقلابی پرداخته و می‌نویسد:

«تنها ستم، صرفنظر از اینکه چقدر عظیم باشد، همیشه سبب ظهور وضعیت انقلابی در یک کشور نمیشود. غالباً برای یک انقلاب کافی نیست که طبقات پائین نخواهند مثل گذشته زندگی کنند، همچنین ضروری است که طبقات بالا قادر نباشند مثل گذشته تسلطه داشته باشند و حکومت کنند.»

«یک بحران سیاسی سرتاسری در روسیه عیان است، بحرانی که نه فقط اجزاء بلکه اساس نظام دولتی دچار آن گشته، بر شالوده‌ی بنا و نه قسمت فرعی آن، نه صرفاً یکی از طبقات آن، اثر گذاشته است.»

در اینجا هم انقلاب ویژه‌ای در روسیه مورد بررسی قرار گرفته ولی جوهر این بررسی بازهم مصالحی را برای تعمیم بر هر انقلابی در خود دارد: کافی نبودن ستم و فقر برای درگرفتن انقلاب، لزوم بن بست متقابل برای هر دو طبقه‌ی متخاصم اجتماعی و بحران سیاسی - اقتصادی، یعنی بحران کل نظام و اینکه عمق این بحران چنان عمیق باشد که هیچ رفی‌چاری آن نباشد.

پس از این تحلیلها و انترزاع جنبه‌های عام آنها بود که نئین در ۱۹۱۵ جمع‌بندی زیر را از وضعیت انقلابی ارائه داد:

«برای مارکسیست مسلم است که انقلاب بدون یک موقعیت انقلابی امکان‌ناپذیر است. علاوه بر موقعیت انقلابی به انقلاب منجر نمیشود. بطور کلی نشانه‌های موقعیت انقلابی کدامند؟ بدون شك اگر سه نشانه‌ی عمده‌ی زیر را ذکر کنیم، به خطا نرفته‌ایم:

«۱- وقتی که برای طبقات حاکم، حفظ حاکمیت خود بدون ایجاد تغییراتی، ناممکن باشد. وقتی که در بین «طبقات بالا» بهر شکلی بحران وجود دارد، یعنی بحرانی در سیاست طبقه‌ی حاکم که بدیدانی شکافی منجر میشود که از خلال آن نارضائی و خشم طبقات ستمدیده طغیان میکنند، برای اینکه انقلاب رخ دهد معمولاً کافی نیست که «طبقات پائین نخواهند» بشوئی سابق زندگی کنند، بلکه لازم است که «طبقات بالا نیز قادر نباشند» بشوئی سابق حکومت کنند.»

۲- هرگاه در هر یک از طبقات ستمدیده، حساسیت نسبت به امور عمومی شود.

۳- هرگاه در ستم‌خیزان عملی صورت گیرد، هرگز قابل ملاحظه‌ای در فعالیت

نشان ندهد، به گونه‌ای که در زمان آرامش، هیچ شکوه‌ای نباشد به جایبده شدن

به حاکمان و در زمان بحران، با استفاده از تمامی شرایط بحرانی و

بوسیله‌ی خود «طبقات حاکم» به عمل مستقل تاریخی کشانده میشوند. بدون این تغییرات عینی که نه تنها از اراده‌ی گروه‌ها و احزاب منفرد، بلکه حتی از اراده‌ی طبقات منفرد نیز مستقل میباشد، انقلاب قاعداً ناممکن است. مجموع این تغییرات عینی، موقعیت انقلابی نامیده میشود.»

«چنین موقعیتی در روسیه و در تمامی دوره‌های انقلابی در غرب سالهای ۶۰ و اواخر قرن گذشته در آلمان و در روسیه‌ی سالهای ۶۱-۱۸۵۹ و ۸۰-۱۸۷۹ وجود داشت. هرچند که در هیچیک از این موارد انقلابی بوقوع نپیوست. چرا؟ باین دلیل که هر موقعیت انقلابی به انقلاب منجر نمی‌گردد. انقلاب تنها از موقعیتی بر میخیزد که در آن تغییرات عینی ذکر شده در بالا، با تغییر ذهنی، یعنی توانائی طبقه‌ی انقلابی برای دست زدن به اقدام انقلابی توده‌ای بقدر کافی نیرومند برای درهم شکستن (یا از هم پاشیدن) حکومت کهنه، که حتی در دوره‌ی بحران، اگر برانداخته نشود، «سقوط» نمی‌کند، همگام گردد. چنین است نظر مارکسیستها درباره‌ی انقلاب.»

(لنین - کلیات - جلد ۲۱ - صفحات ۱۴-۲۱۳ - تاکید از خود لنین است.)

اندکی توجه ثابت می‌کند که در فرمولاسیون اخیر که در «ورشکستگی انترناسیونال دوم» ارائه شده و بطریق اولی در فرمولاسیون نهائی که در «چپرروی، مرض بچگانه در کمونیزم» عرضه گشته است، هیچ سخنی از شکل خاص قیام شهری برق‌آسای مخصوص روسیه وجود ندارد و نظر لنین فقط و فقط بر ماهیت انقلاب و نه اشکال مبارزاتی گوناگون است.

تعریفی همیشگی از یک شکل مبارزه و تعمیم آن برای همه جا و هر زمانی، چیزی جز دکماتیسیم و دکترینریسم نخواهد بود و هیچکس باندازه‌ی خود لنین ما را از این عمل پرهیز نداشته است ولی به اینحال رفیق احمدزاده متأسفانه خود لنین را متهم به داشتن چنین روشی میکند. مارکس نوشت:

«طبقه کارگر باید روزی حاکمیت سیاسی را بدست گیرد... ولی ما هرگز وانمود نکرده‌ایم که برای رسیدن به این هدف، طرق و وسائل نیز باید یکسان باشند»

(متن فرانسه منتخب آثار مارکس - انگلس - جلد دوم - ص ۳۰۸)

[بگذریم که حزب توده از همین قول سوءاستفاده می‌کند تا راه را برای «مسالمت» باز کند و غافل است که غرض از اشکال متنوع، همه جا اشکال تاکتیکی است و شکل استراتژیک همانگونه که از مانیفیست نقل کردیم، «تنها از راه جبر» است.] لنین خاطر نشان ساخت:

«مارکس هرگز دستها را نمی‌بست و بهیچوجه راه معماران آتی انقلاب سوسیالیستی را، خواه در مورد اشکال و خواه در مورد شیوه یا متدهای

انقلاب سد نمیکرد و کاملاً درک میکرد که در این عصر، مسائل جدید و پیشماری بوجود خواهند آمد و در جریان انقلاب، موقعیت کاملاً تغییر خواهد یافت و بمیزان پیشرفت انقلاب، موقعیت نیز غالباً و بطور قابل ملاحظه‌ای به تغییر خود ادامه خواهد داد.»

(لنین مجموعه آثار - جلد ۲۷ - ص ۳۵۹)
 «انقلاب در هر کشوری راه خاص خود را طی میکند... انقلاب جهانی در همه جا و در همه کشورها با گامهای یکسانی به پیش نمیرود تا بتوان از راه واحد گذر نمود...»

(لنین - کلیات - جلد ۲۸ - ص ۱۲۳)
 «همه ملت‌ها بسوی سوسیالیسم خواهند آمد. این اجتناب‌ناپذیر است. لیکن همه آنها با يك شکل مطلقاً واحدی نخواهند آمد. هر ملتی در فلان یا بهمان شکلی از دموکراسی، در فلان یا بهمان نوعی از دیکتاتوری پرولتاریا یا آهنگب تشییرات سوسیالیستی در جنبه‌های مختلف زندگی اجتماعی، اصالت و نومایگی‌ی خاص خود را خواهد داشت.»

(لنین - کلیات - جلد ۲۳ - صفحات ۷۴-۷۵)
 لنین میگفت ناممکن است پیش‌بینی کرد:

«در فلان یا بهمان وضعیت اتی کدام طرق و وسائل مبارزه پدید خواهند آمد که برای ماعملی یا مفید خواهند بود. عدم توانائی استفاده از همه طرق و وسائل مبارزه، خطر يك شکست بزرگ را دارد - که غالباً نیز تعیین کننده است - زیرا تغییرات مستقل از اراده‌ی ما که در وضعیت طبقات دیگر ظاهر گردیده است، شکلی از عمل را در دستور روز قرار میدهد که ما بویژه در آن ضعیف خواهیم بود. اگر ما با همه‌ی طرق و وسائل مبارزه آشنا باشیم، مسلماً پیروز خواهیم شد...»

(لنین - کلیات - جلد ۳۶ - ص ۹۲)
 «... طلقه انقلابی برای انجام وظیفه خود باید بتواند فن استفاده از تمام اشکال یا جوانب فعالیت اجتماعی را بدون هیچ استثناء فرا گیرد... طبقه‌ی انقلابی باید برای تعویض بسیار سریع و ناگهانی يك شکل با شکل دیگر آماده باشد.»

(لنین - چپ‌روی... چاپ مستقل فارسی - ص ۵۶)
 «... تکنیک جنگی حالا دیگر تکنیک نیمه‌ی قرن نوزدهم نیست. دست‌چشمی رفتن جلوی توپخانه و دفاع از باریکادها با طیانچه سفاهت است. کاتوسکی حق داشت وقتی نوشت پس از قیام مسکو دیگر هنگام آن رسیده است که در نتیجه‌گیری‌های انگلس تجدیدنظر شود. زیرا قیام مسکو

«تاکتیک باریکادی جدیدی» را بوجود آورده است. این تاکتیک جنگ پارتیزانی بود. سازمانی که این تاکتیک آنرا ایجاد کرد دستجاتی بودند دارای قابلیت تحرک و فوق‌العاده کوچک: گروههای ده نفری، سه نفری و حتی در نفری... آن جنگ پارتیزانی، آن ترور دسته‌جمعی، که بعد از دسامبر تقریباً بلاانقطاع در تمام نقاط روسیه جریان دارد بدون شك کمک خواهد کرد که تاکتیک صحیح مخصوص به لحظه قیام به‌توده‌ها آموخته شود. سوسیال دموکراسی باید این ترور توده‌ای را قبول کند و آنرا جزء تاکتیک خود بیاورد ولی بدیهی است که باید آنرا سازمان بدهد و تاکتیک کند، تابع شرایط و مصالح جنبش کارگری و مبارزهی عمومی انقلابی نماید و امکان سوء تعبیر «اوباشانه» این جنگ پارتیزانی را برطرف و ریشه آنرا بیرحمانه قطع کند...»
(لنین - درسهای قیام مسکو)

آیا کافی است؟ آیا همی اینها نشان نمیدهند که لنین اشکال خاص مبارزه را تعمیم نمیدهد و حتی جداً در مقابل آن می‌ایستد؟ آیا همین نمونه‌ی اخیر کافی نیست تا نشان داده شود که درک قیام بمشابهی انفجار برق آسا درکی نیست که با تاریخ انقلاب روسیه جور درآید و آیا همین نمونه نشان نمیدهد که لنین و عصر لنین حتی جنگ چریک شهری را نیز که رفیق احمدزاده مدافع آن است، می‌شناخته، و بشرط تبعیت آن از جنبش عمومی کارگری، آنرا توصیه و تقویت نیز می‌کرده است؟
شاید لازم باشد برای همه کسانی که هنوز قانع نشده‌اند که لنین اشکال مبارزه را فقط به قیام ناگهانی شهری محدود نکرده است یک سند دیگر ارائه کنیم:

«بگذارید از ابتدا شروع کنیم. نیازهای اساسی هر مارکسیستی در بررسی مسأله‌ی اشکال مبارزه چه باید باشد؟»

«اولاً مارکسیسم که جنبش را به هیچ شکل خاصی از مبارزه محدود نمی‌کند از اشکال اولیه سوسیالیسم متفاوت است چرا که متنوع‌ترین اشکال مبارزه را می‌شناسد. آنها را «جمل نمی‌کند». بلکه به آن اشکالی از مبارزه‌ی طبقات انقلابی که در جریان حرکت از خود ظاهر می‌سازند تعبیر و سازمان میدهد و به آنها بیان آگاهانه می‌بخشد. مارکسیسم با تمام فرمولهای ابراهیمی و دیناها، روشنفکران مانده مخالف بوده و خواهد بود. خواهان یک موضع روشن است که در مبارزه‌ی سوسیالیستی مبارزه‌ی سوسیالیستی را به مبارزه‌ی سوسیالیستی محدود نکند.»

مبارزان دوره‌ای معین ناشناخته بوده و هم‌وزات تغییر موقعیت اجتماعی، بطرز گریزناپذیری پدیدار میگردد، بکار می‌گیرد. از این لحاظ میتوان گفت توده‌ها می‌آموزد و مدعی آموزش دادن اشکال مبارزاتی ابداعی «سیستم سازان» خلوت گزیده در کتابخانه‌ها، به‌توده‌ها نیست. میدانیم - همانگونه که کائوتسکی در بررسی اشکال انقلاب اجتماعی بیان نمود - که بحرانهای آتی، اشکال مبارزاتی نوینی را بوجود خواهند آورد که ما ناتوان از پیش‌بینی آن هستیم.»

«ثانیاً، مارکسیسم خواهان يك بررسی مطلقاً تاریخی از مسأله‌ی اشکال مبارزه میباشد. بررسی مسأله، جدا از موقعیت مشخص تاریخی به‌معنی ناتوانی از فهم اصول ابتدائی ماتریالیسم دیالکتیک خواهد بود. در مراحل مختلف تکامل اجتماعی بسته به‌تمایزات سیاسی، ملی، فرهنگی، نحوه زندگی و سایر شرائط، اشکال متفاوتی از مبارزه ظاهر میشوند و به‌اشکال اصلی مبارزه تبدیل میگرددند. در این رابطه اشکال فرعی و درجه دوم مبارزه نیز بنوعی خود دچار تغییر میگرددند. بدون بررسی همه‌جانبه از موقعیت مشخص جنبش در مرحله‌ای معین از تکامل خود، تلاش درگفتن آری یا نه به‌مسأله‌ی اینکه آیا باید وسایل خاصی از مبارزه را بکار بست، مفهومی جز دور افتادن کامل از موضع مارکسیستی ندارد.»

«اینها دو قضیه‌ی اصلی تئوریکی هستند که باید رهنمود ما باشند.»

«در تأیید آنچه گفته شد، تاریخ مارکسیسم در اروپای غربی، شواهد بیشماری ارائه میدهد. سوسیال دموکراسی اروپا در زمانی معین، به‌بارلمان‌تاریسم و جنبش تردیونونی بمتابسه‌ی اشکال اصلی مبارزه می‌نگریست. در گذشته، شکل قیام را شناخت و حاضر است اگر در آینده شرائط تغییر نماید برخلاف نظر بورژوا لیبرالهائی نظیر کادت‌ها و بزائادوسی روس، باز آنها بشناسد.»

«سوسیال دموکراسی در سالهای چهل، جنگ باریکادهای خیابانی را شناخت. بدلائل معین آنها در میان قرن هوزدهم مردود ضمرد و بعد از هر دو مسأله که به‌معنی کائوتسکی در کتابخانه‌ها، به‌توده‌ها نیست. میدانیم - همانگونه که کائوتسکی در بررسی اشکال انقلاب اجتماعی بیان نمود - که بحرانهای آتی، اشکال مبارزاتی نوینی را بوجود خواهند آورد که ما ناتوان از پیش‌بینی آن هستیم.»

مبارزه را بعنوان «قانون اساسی تمام انقلابها» عنوان نکرده و تنها چیزی که محرز میگردد این است که این رفیق احمدزاده است که عام‌ترین قانون انقلاب را - که بدون آن هیچ انقلابی صورت پذیر نیست - به‌یک شکل خاص از مبارزه‌ی انقلابی تنزل داده است.

در قطعه‌ای که از «درسه‌های قیام مسکو» نقل شد، آشکار است که لنین نه خود جنگ توده‌ای طولانی، بلکه نطفه‌ی آن یعنی جنگ چریکی را هم شکلی از قیام میدانست. این اساسی‌ترین مسأله است، کلید تمام ابهامات و نوه‌ماتی است که رفیق احمدزاده را از درک قانون اساسی انقلاب، عاجز کرده‌اند. رفیق احمدزاده پس از «تعبیر و تفسیر دیالکتیکی» خاص خود، از اصل «قیام کار توده‌هاست»، به‌این نتیجه میرسد که در روسیه این اصل درست بوده ولی در جایی مثل کوبا، این اصل فقط به‌این صورت در می‌آید که رشد روزافزون قیام وابسته به‌حمایت روزافزون توده‌هاست؛ ولی، «آغاز» قیام کار توده‌ها نیست. در غیاب توده‌ها میتوان قیام را آغاز کرد، ولی شرط گسترش و بقای آن، حمایت و شرکت روزافزون خود توده‌هاست. رفیق مدعی است که لنین (عصر لنین) به‌این دلیل تصویری از این امر نداشته، که تصویری از «جنگ توده‌ای طولانی» نداشته است. نتیجه‌ی این استدلال - و حتی شاید انگیزه‌ی آن - عبارتست از: از یکسو جدا کردن قیام از آغاز قیام و از سوی دیگر، پیوند دادن آغاز قیام با جنگ توده‌ای طولانی. یعنی اولاً - در قیام روسی (۱) [شهری و برق‌آسا] آغاز قیام با خود قیام یکی است و هر دو کار توده‌هاست. ثانیاً - درک ما امروزه از قیام، جنگ توده‌ای طولانی است و نمونه‌ی کوبائی این جنگ یا این شکل قیام، نشان داده است که: ثالثاً - آغاز قیام مستقل از خود قیام است: (جنگ توده‌ای طولانی = آغاز قیام در غیاب توده‌ها) یا (جنگ توده‌ای طولانی ≠ «قیام کار توده‌هاست»). و چون لنین تصویری از جنگ توده‌ای طولانی نداشته، قیام را کار توده‌ها نامید و گرنه می‌فهمید که در جنگ توده‌ای طولانی میتوان قیام را از آغاز آن جدا کرد و دو قضیه‌ی مستقل دانست. [کوبا باز هم لنین یک مورد خاص را بدون حساب و کتاب تعمیم مطلق داده است!]

این نتیجه‌گیری‌ها البته با آن صفری و کبری‌ها و آن «تعبیر و تفسیرهای دیالکتیکی» کاملاً هم جور و مطابق‌اند، ولی یک سؤال باقی می‌ماند. آیا جنگ‌های انقلابی روسیه و قیام‌های گویا شهری و برق‌آسای آنجا، توده‌ای نبوده‌اند؟ چرا، بوده‌اند. ولی «طولانی» نبوده‌اند؛ البته «طولانی» بمعنایی که از تجربه‌ی چین میشناسیم. در این صورت آیا نتیجه این نمیشود که صرفاً خصلت طولانی بودن است که اجازه میدهد «آغاز» را مسأله‌ی جداگانه‌ای بگیریم؟ این البته استدلال مهملی خواهد بود زیرا که در لحظه‌ی آغاز یک جنگ توده‌ای، طولانی شدن آن به‌آینده مربوط می‌شود و این خصلت بتدریج زاده میشود و قاعدتاً لحظه‌ی آغاز برای یک قیام برق‌آسا یا طولانی، از این دیدگاه، یکسان است. از این مطلب بگذریم.

رفیق احمدزاده برای آنکه ثابت کند جنگ توده‌ای طولانی، اصل «قیام کار توده‌هاست» رانقض می‌کند و در این چنین جنگی میتوان «آغاز» را از خود قیام مستقل کرد، به تجربه‌ی کوبا متوسل میشود (تجربه‌ای که درک نشده است). می‌رسیم: آیا جنگ توده‌ای طولانی فقط در کوبا صورت گرفته؟ اتفاقاً درجائی از نوشته‌ی خود، رفیق احمدزاده اشاره می‌کند که جنگ کوبا بدلانلی زود سرانجام گرفت و طولانی نشد. پس چرا کوبا را که جنگ توده‌ای‌اش طولانی هم نبوده شاهد می‌آورد؟ درتمام علوم و رشته‌های دانش انسانی متد صحیح و مرسوم این است که هر پدیده‌ای را با نمونه‌ی برجسته و کامل آن (پروتوتیپ) بررسی کنند. پس چرا رفیق احمدزاده چین را ول می‌کند و به کوبا می‌چسبند؟ و چرا در آموزش تئوری جنگ توده‌ای طولانی مدام به «دبره» متوسل می‌شود؟ رفیق احمدزاده کوبا را که جنگ‌اش طولانی هم نبوده برچین و ویتنام، و دبره‌ی رویزیونیست و ژولیده فکر را بر ماتو ترجیح میدهد تا يك چیز را اثبات کند: چریک، کلید انقلاب است؛ چریک طلسم شکن است؛ چریک میتواند در غیاب توده‌ها قیام را آغاز کند. آیا درکوبا موقعیت انقلابی وجود نداشت؟ آیا برآستی قیام را چریکها آغاز کردند؟ آیا وضع در چین و ویتنام چگونه بود؟ آیا انقلاب چین و ویتنام نشان داد که قیام وهمینطور آغاز قیام کار توده‌ها نیست؟ آیا هیچکدام از رهبران کمونیست این انقلابات از جدائی آغاز قیام از خود قیام حرفی زدند؟ اصولاً آنها که پروتوتیپ جنگهای توده‌ای طولانی را وهبری کرده و تدوین کنندگان تئوریهای چنین جنگهایی نیز بوده‌اند، آیا به این مسأله برخورد کرده‌اند؟ آیا کسی از آنان پیدا شد که تئوری وضعیت انقلابی لنین را در شکل خاص جنگ توده‌ای طولانی، نادرست بداند و از این طریق که «قیام کار توده‌هاست»، در قانون اساسی و در همه‌ی تئوری انقلابی مارکسیسم، تجدیدنظر کند؟ چرا رفیق احمدزاده بهروایت سرتاپا معجول تئوریسین بی‌بدیلی چون دبره از انقلاب کوبا استناد می‌کند تا جدائی آغاز از خود قیام را ثابت کند. و نه به تجربه‌ی ۱۹۲۷ چین و تجربه‌ی ۱۹۵۷ کوبا - و فقط به تئوری پاره‌ی ۱۹۶۵ دبره؟ رفیق احمدزاده میکوشد تا نظر کسانی را که میگویند «ما احتیاج به تئوریسین‌هائی چون لنین داریم» با توسل به استدلالات و «تعبیر و تفسیر»های گوناگون رد کند (ص ۹۵) ولی عملاً «از بین پیغمبرها هرچیس را انتخاب می‌کند» و دبره را برنارک جنبش کمونیستی می‌نشاند شاید حال که دوره‌ی لنین‌ها سپری شده، تاریخ در انتظار ظهور جمال بی‌مثال تئوریسین عظیم‌الشانی چون دبره بوده که تازه کشف کند. در چین ۱۹۲۷ چه گذشته است! همین تئوریسین کبیر فرق اساسی بین انقلاب چین و کوبا قائل است. نه تنها بین انقلاب کوبا و چین، بلکه بین انقلاب کوبا و تمام انقلابات دیگر تفاوت ماهوی قائل است. او دست و پا میزند تا ثابت کند که انقلابی درانقلاب رخ داده است: اگر همه‌ی انقلابات از پائین شروع میشوند، انقلاب کوبا از بالا «آغاز» شده است، یا بهتر است بگوئیم جائی که همه انقلابات از درون و

بنحوی اتودینامیک آغاز میشدند، در اینجا انقلاب از بیرون آغاز شده است رفیق احمدزاده با پافشاری بر نقش تعیین کننده‌ی «موتور کوچک» در حرکت درآوردن «موتور بزرگ» این تئوری مکانیستی و اساساً رویزیونیستی در مورد انقلاب را میپذیرد.

رفیق احمدزاده استدلال می‌کند که عصر لنین تصوری از آغاز قیام نداشت، چرا که تصوری از جنگ توده‌ای طولانی نداشت. می‌رسیم: آیا مانو (یا عصر مانو!) هم تصوری از جنگ توده‌ای طولانی نداشت؟ آیا این خود مانو نبود که تئوری آنرا برای نخستین بار در شکل کلاسیک‌اش تدوین کرد؟ آیا او با اینکه تصوری از جنگ توده‌ای طولانی داشت، بازهم تصوری از آغاز آن نداشت؟ اگر داشت، پس چرا رفیق احمدزاده سراغ «جرجیس» می‌رود؟ و اگر بگوئیم مانو هم درکی از آغاز قیام نداشت، دیگر این استدلال نوظهور و بیسابقه، که جنگ توده‌ای مستلزم استقلال مسأله‌ی قیام از آغاز قیام است، جایی نخواهد داشت. وقتی کار به چنین بن‌بستی بکشد، حق است که مدافعین تئوری رفیق احمدزاده استدلال خود را بنحوی «دیالکتیکی» (۱) به این شکل برگردانند: لنین نمیتوانست درکی از مسأله‌ی آغاز قیام داشته باشد چرا که نمیتوانست درکی از بعضی اشکال جنگ توده‌ای طولانی داشته باشد! اما این «بعضی» اشکال، فقط در کتاب «دورانسوز» رژی ذیره وجود دارد و نه در تجربه‌ی کوبا - مگر اینکه بیش از حد معقول و قابل پذیرش برای یک ماتریالیست، به «دوازده مرد طلانی» بها بدهیم؛ و مگر اینکه اعداد دورقمی و گاه حتی یک رقمی، برای ما نیز همچون فیثاغورث خاصیت سحرآمیزی داشته باشند!

آیا در چین و ویتنام که برجسته‌ترین نمونه‌های جنگ توده‌ای طولانی را ارائه داده‌اند، وضعیت انقلابی وجود داشته و پیشاهنگ، آنرا سازمان داده و رهبری کرده یا وضعیت انقلابی وجود نداشته و پیشاهنگ، ابتدا به ساکن قیام را «آغاز» کرده است؟ نظری به کتاب خود رفیق احمدزاده بیندازیم. وی در حالی که کوچکترین درک مارکسیستی از پیشاهنگ ندارد، در مقایسه‌ی وضع پیشاهنگان و ویتنام و چین با پیشاهنگان ایران [که اینان را فقط پیشمرگان میتوان نامید و نه ابدأ پیشاهنگ] مینویسد:

«احزاب چین و ویتنام از همان آغاز بامسأله‌ی استقرار قدرت انقلابی درگیر بودند... حزب کمونیست چین در ۱۹۲۱ متولد شد... سه سال بعد از آنکه سازمان یافت تجربه‌ی مصیبت‌بار اولین جنگ داخلی انقلابی (۲۷-۱۹۲۴) قیام شهری و اعتصاب کانتون را که در آن نقش رهبری کننده [توجه کنید: رهبری کننده، نه ایجادگر و «آغاز کننده»] به عهده گرفت، متحمل شد. حزب این تجربه را جذب کرد و به رهبری مائوتسه تونگ آنرا به یک فهم انتقاد از خود مبدل ساخت که منجر به اتخاذ یک خط مشی متضاد شد. [این

نکته‌ی بسیار مهمی است. مائو و حزب کمونیست چین از خود انتقاد کردند - نه از فرمول موقعیت انقلابی لنین و قانون اساسی آن - و سیاست خود را عوض کردند چرا که درست. با همین قانون اساسی سازگاری نداشت. موقعیت انقلابی و نیروهای عمده‌ی انقلاب، در روستاها بودند و نه در شهرها. آنها سوراخ دعا را گم کرده بودند و فقط در تبعیت از قانون اساسی انقلاب بوده که میتوانستند خود را در مرکز انقلاب توده‌ای قرار دهند. آنها در مشی خودشان تجدیدنظر کردند و نه در قانون اساسی انقلاب.]»

«حزب ویتنام در ۱۹۳۰ بوجود آمد و فوراً قیامهای دهقانی را سازمان داد [پس قیامهای دهقانی - یعنی موقعیت انقلابی وجود داشته و وظیفه‌ی حزب سازمان دادن آن بوده و در اینجا هم «ایجادگری» و «آغاز» توسط پیشاهنگ و در غیاب توده‌ها مطرح نبوده است].»

«... جیباب نوشت: «حزب ما زمانی بیدار شد که جنبش انقلابی ویتنام در اوج خود بود [توجه کنید!] از آغاز رهبری دهقانان را بهمه گرفت و آنها را به قیام و استقرار قدرت شورانی تشویق کرد. [بجای آنها قیام را «آغاز» نکرد، رهبری آنرا بهمه گرفت و دهقانان را به قیام تشویق کرد].»

(انتباس از رفیق احمدزاده - استراتژی و تاکتیک - ص ۱۰۸-۱۰۶)

مائو در پاسخ به این سؤال که چه عواملی ایجاد پایگاه‌های انقلابی روستائی و توسعه‌ی ارتش سرخ را ممکن ساختند، ضمن اشاره به اقتصاد پراکنده‌ی زراعتی و شکافی که در حکومت ایجاد شده بود، باقیماندن تأثیرات اولین جنگ انقلابی در میان مردم، نقش ارتش سرخ در حفظ قدرت سیاسی و سازماندهی، سیاست و رهبری حزب، بوجود و توسعه‌ی موقعیت انقلابی در سراسر کشور اشاره می‌کند: «موقعیت انقلابی در سراسر کشور رو به توسعه مینهاد»

(مائو - از يك جرقة حریق بر میخیزد)

براستی بدون بنزین یا باروت یا بطور کلی بدون ماده‌ی آماده‌ی اشتعال «از يك جرقة حریق بر می‌خیزد»؟ آیا هر کجا که ما دوست داشتیم، میلمان کشید و اراده کردیم، میتوانیم با يك جرقة حریق برقی ایجاد کنیم؟ این شدنی نیست مگر مواد آماده و مستعد برای احتراق داشته باشیم. این آمادگی و این استعداد برای احتراق، در رابطه با جرقة‌ای که پیشاهنگ میخواهد بزند، همانا «موقعیت انقلابی» است. ولی ما خود شاهد بوده‌ایم که رفقای چریک ما که معتقد به معجزه‌ی طلسم شکن «موتور کوچک» بودند، چگونه شعار «از يك جرقة حریق برمی‌خیزد» مائو را بدون درك دیالکتیک جرقة و حریق و بدون درك شرائط لازم برای احتراق، طولی‌وار تکرار میکردند و آنرا همچون يك آیه‌ی نامشروط و همیشه ممکن برای اثبات صحت مشی خود شاهد می‌آوردند و این زحمت را بخود نمیدادند که واقعیات مادی‌ای را که این شعار از آن برخاسته است

مورد توجه قرار دهند. مانو همچنین میگوید:

«در صورت گسترش موقعیت انقلابی در سراسر کشور، امکان بقای طولانی مناطق سرخ کوچک، جای شك ندارد. اگر وضعیت انقلابی در سراسر کشور گسترش نیابد و بالعکس، دوران نسبتاً طولانی رکود فرارسد در اینصورت بقای طولانی بخشهای کوچک سرخ نیز غیرممکن خواهد بود.»

رفقا هرگز سر از دیالکتیک امکان و وجوب، در نیاوردند، هرگز نتوانستند زمینه‌ی مادی تبدیل يك امکان به واقعیت را بحساب آورند. و این خاصیت ذهن است که اگر بحال خود رهايش كنى، در يك چشم بهم زدن، ایده‌آلهایش را در رویا بنا کند. ذهنی که این به واقعیت مادی نمیدهد، به مصالح مادی و قانونمندیها و ضرورتهای مادی نظر بی‌اعتنايیت و همه چیز را در خلأ بنا میکند.

رفقائی که همچون احمدزاده، انقلابات را به «شرقی» و «غربی» تقسیم می‌کنند و اگر کمی علمی‌تر برخورد کنند، از جوامع سرمایه‌داری و جوامع وابسته و تفاوت قانونمندی انقلابات آنان سخن می‌گویند و معتقدند که فرمولاسیون لنین، دست بالا فقط قانون انقلابات غربی و کشورهای صنعتی را توضیح میدهد، و علیرغم تمام واقعیات تاریخی مدعی‌اند که گویا در جوامع وابسته‌ای چون، چین و ویتنام این قانون مصداق نداشته است، ملزم‌اند به این سؤال صریحاً جواب دهند که قانون انقلابات «شرقی» و کشورهای وابسته کدام است و چه تفاوت اساسی و اصولی با انقلابات جوامع صنعتی و سرمایه‌داری دارد. اولاً باید قوانین این «نوع» انقلابات را فرموله کنند و ثانیاً باید قانون عام‌تری را که بین این دو «نوع» انقلابات مشترك است روشن کنند؛ یعنی آن قانون اساسی را که بقول منطقیون، «جنس» را توضیح دهد و «انواع» را نیز شامل شود. ما معتقدیم که این قانون اساسی، همانا قانون فرموله شده توسط لنین است ولی کسانی که ادعا دارند (عصر) لنین نمیتوانست تصویری از قانونمندی انقلابات ما داشته باشد موظف‌اند این نقیصه را جبران کنند و مارکسیسم - لنینیسم را مرهون و مدیون خلاقیت‌های بی‌بدیل خود سازند!

جدا کردن «آغاز» قیام از خود قیام و استقلال آن دو از یکدیگر که نه در چین، نه در ویتنام که پروتوتیپ جنگ‌های توده‌ای طولانی را نشان میدهند و نه در کوبا وجود خارجی نداشته و فقط از ذهن علیل دیره نشأت گرفته است، رفیق احمدزاده را به این نظریه میکشاند که میتوان قیام را در غیاب توده‌ها آغاز کرد ولی پیروزی قیام منوط به حمایت و شرکت توده‌هاست. در این صورت این سؤال پیش می‌آید که کدام «آغاز» مورد نظر رفیق احمدزاده است؟ بدون تردید، آغازی که به پیروزی منتهی شود. (یعنی جرقه‌ای که به حریق بدل شود) یعنی بطور عینی و واقعی شرایط لازم برای تحقق این پیروزی موجود باشد. باید شرایطی فراهم باشد که این «آغاز» بتواند به پیروزی منجر شود. میدانیم که دیالکتیک ماتریالیستی، شعار «خواستن توانستن است» را بطور نامشروط

نمی‌پذیرد این همان دیالکتیک امکان و وجوب است. هر تضادی را باید در زمینه‌ی مادی که آن دو را بهم پیوند میدهد، در وحدت ذاتی و ضروری‌شان بررسی کرد و گر نه چیزی از دیالکتیک نفهمیده‌ایم. آنچه که خواستن را به توانستن؛ جرقه را به حریق و «آغاز» را به پیروزی بنحوی درونی و ضروری پیوند میدهد و گذار یکی را بدیگری ممکن میسازد چیست؟ معیار ماتریالیست بودن در درک وحدت اضداد است. چون ما تصمیم گرفته‌ایم «آغاز» به پیروزی برسد، کافی است؟ یا «نیت کردن» میتوان انقلاب راه انداخت؟ آیا این شرط پیروزی، یعنی حمایت و شرکت توده‌ها چیست؟ چه چیزی توده‌ها را وادار به شرکت در قیام خواهد کرد؟ رفیق احمدزاده میگوید «شرط کشاندن توده‌ها و منجمله پرولتاریا مبارزه، خود مبارزه‌ی مسلحانه است» (ص ۱۶۳) این درست همان «کشاندنی» است که رفیق پویان بدان معتقد است و این «مبارزه‌ی مسلحانه»، نه مبارزه‌ی توده‌ها، بلکه مبارزه‌ی چریکهاست؛ موتور کوچک، یا جرقه‌ای که بنیاست حریق برپا کند. پس رسیدیم به همان نقطه. چه چیزی سبب میشود که يك جرقه بتواند حریقی ایجاد کند؟ جواب مشی چریکی چنین است: خود جرقه! این است ماتریالیسم و این است دیالکتیک! چه دور باطلی! «آغازی» را برای قیام قبول داریم، که بتواند به پیروزی قیام منجر شود؛ شرط پیروزی قیام شرکت مردم در قیام است؛ شرطی شرکت مردم در قیام، «آغاز» قیام است (ولی این آغاز، باید بتواند به پیروزی... والی آخر). رفیق احمدزاده ادعا می‌کند که «بهیچوجه» قصد ندارد اصول مارکسیسم - لنینیسم را انکار کند ولی نتیجه چیست؟ چرا کار به اینجا کشیده که بنیاد و تمام جوهر و هستی مارکسیسم زیر پا گذاشته شده است؟ بگذارید مطلب را یکبار هم بزبان منطق برگردانیم:

دو قضیه در مقابل خود داریم، قضیه اول این است که قیام را بدون توده‌ها میتوان آغاز کرد، و قضیه دوم حاکی است که پیروزی قیام، مشروط به شرکت توده‌هاست. سوال بینیم آیا این دو قضیه، آنطور که رفیق احمدزاده معتقد است، میتوانند مستقل از یکدیگر باشند؟ در مورد قضیه اول، یقیناً رفیق احمدزاده نیز قبول میداشت که منظور از آغاز، آغازی است که به پیروزی برسد و چون خود وی تصریح دارد که شرط پیروزی شرکت توده‌هاست پس خود بخود وابستگی قضیه اول به قضیه دوم آشکار میشود و دیگر سخن از استقلال آن دو منتهی است. اگر چنانکه دیدیم، قضیه اول نتواند جدا از قضیه دوم و مستقل از آن باشد، دیگر در نظر گرفتن آن بعنوان يك قضیه مستقل، چه معنایی و چه اهمیتی خواهد داشت؟ در صورتیکه قضیه دوم صحیح باشد، قضیه اول به قضیه دوم تبدیل خواهد شد، یا به بیان بهتر، در آن مستتر خواهد بود. حال که این دو قضیه یکی شدند و شرط آغاز و پیروزی قیام شرکت توده‌ها و حمایت آنها بود باید مطلبی را روشن کرد: توده‌ها چه موقع و چرا شرکت و حمایت می‌کنند و چه وقت و چرا نمی‌کنند؟ آیا قانونی بر این قضیه حاکم است یا نه؟ اگر

بگوئیم قانونی وجود ندارد، که تکلیفمان با مارکسیسم و علم انقلاب روشن است؛ اگر بگوئیم قانونی وجود دارد، باید ببینیم این قانون چیست؟ قانون روانشناختی است یا قانون اقتصادی - اجتماعی؟ اگر به قانون روانشناختی که رفقا یوان، احمدزاده و حتی جزئی عمیقاً تئورهای خود را بدان آلوده کرده‌اند معتقد باشیم در آن صورت نه «درک لنین (عصر لنین) از جنگ توده‌ای طولانی و مسأله‌ی آغاز قیام»، بلکه ماتریالیسم تاریخی را بمبارزه طلبیده‌ایم. ولی اگر قبول داریم که قانونی وجود دارد و این قانون، روانشناختی نیست و اقتصادی - اجتماعی است، در آن صورت آیا این قانون همان نخواهد بود که «پائینی‌ها نخواهند» و «بالائیها نتوانند»؟ یعنی قانون اساسی تمام انقلابها که لنین آنرا بیان کرده است؟

حال رویه‌ی دیگر مسأله را نگاه کنیم: اگر وابستگی قضیه اول را به قضیه دوم نپذیریم و بهمانند رفیق احمدزاده به استقلال آن معتقد باشیم لابد باید قضیه‌ی اول، در استقلال خود، متکی به قانونی باشد. اگر بگوئیم آنهم بی قانون است، که وای بحال انقلاب و انقلابیون! و اگر مدعی باشیم که قضیه‌ی مستقل اول قانونی دارد، باید آنرا توضیح دهیم، این قانون کدام است؟ رفقا جوابی ندارند. در صورت دوم هم که آنرا بی قانون بدانیم، مسأله‌ی وابستگی را وارونه می‌کنیم، یعنی از استقلال قضیه‌ی اول از قضیه‌ی دوم حرکت می‌کنیم و به وابستگی قضیه‌ی دوم به قضیه‌ی اول میرسیم؛ بدین معنی که اساس مسأله، آغاز است نه امکان پیروزی و امکان پیروزی تابعی است از آغاز، در يك کلام به ولونتاریسم و نفی ضرورت و قانونمندی انقلاب سقوط می‌کنیم، نه فقط تئوری لنین از وضعیت انقلابی بلکه قوانین ماتریالیستی - دیالکتیکی گذار از تغییرات کمی به کیفی، قانون تضاد، اتودینامیسم تضاد و غیره را نفی می‌کنیم و طبعاً دیگر هیچ استنباعی نخواهد داشت که به اصول کلی مارکسیسم - لنینیسم پشت کنیم و تئوری معجزه‌ی قهرمانان را بجای تئوری مارکسیستی انقلاب بنشانیم. خود رفیق در بررسی «انقلاب در انقلاب» رزی دبره می‌گوید:

«همانطور که گفتیم، تحت تأثیر یکرشته پیشداوریه‌ها، ما از درک عمیق مفاهیم اساسی که دبره در «انقلاب در انقلاب» بعنوان عناصر درونی تجربه‌ی کوبا عرضه کرده بود، غافل ماندیم. در حقیقت ما بی آنکه مفاهیم نوین [؟] را درک کرده باشیم آنها را رد کردیم...»

و سپس به علت این غفلت که البته بعدها رفع شد اشاره می‌کند:

«این رد ما نه مبتنی بر یکرشته ملاحظات عینی خاص بلکه با تکیه بر اصول کلی مارکسیسم - لنینیسم صورت میگرفت». [تأکیدات از ماست] و بلافاصله خود را ملزم می‌بیند طی یادداشت شماره ۱۰ توضیح دهد: «باز

تأکید می‌کنیم صحبت از انکار اصول کلی مارکسیسم لنینیسم نیست... ما هم می‌پذیریم که صحبت از انکار نیست، ولی عمل بر انکار متکی است! با قسم، دم

خروس پنهان نمیشود.

رفیق احمدزاده که بهائی به تحلیل علل عینی رکود حرکت توده‌ها نمیدهد معتقد است که شرایط عینی انقلاب وجود دارد ولی «اختناق و سرکوب، توده‌ها را از هرگونه حرکت چشمگیر انداخته... و همین اختناق و سرکوب توده‌ها را بمبارزه بدبین کرده و از پذیرفتن هرگونه فکر سیاسی... گریزان کرده» (ص ۶۹-۷۰)

و اظهار میدارد:

«ما بهیچوجه انتظار نداریم که خلق هم اکنون بپاخیزد بهیچوجه به این زودبها منتظر حمایت بلاواسطه خلق نیستیم، بهیچوجه انتظار نداریم که خلق به این زودبها بپاخیزد... این گروه‌هایند [منظور گروه‌های چریکی است] که تحت تأثیر مبارزه‌ی مسلحانه... دست به اسلحه می‌برند مبارزه را گسترش میدهند و امکان حمایت مادی خلق را از مبارزه بتدریج بالا می‌برند»

(ص ۱۲- تأکیدات از ماست)

رفیق جزئی در اینباره چه می‌گوید؟ او که مبنای کار خود را با وفاداری بیشتری نسبت به مارکسیسم، بر تحلیل علل عینی رکود حرکت توده‌ها گذاشته - و از این جهت عنصری رئالیستی در روش‌اش بچشم می‌خورد، معتقد است که موقعیت انقلابی در ایران وجود ندارد. حال بنیم این روش «رئالیستی» و این تحلیلهای اقتصادی - اجتماعی و تأکیدات مکرر اندر مکرر بر تعیین‌کنندگی شرائط عینی، اقتصادی و غیره و غیره که سرتاسر نوشته‌هایش را انباشته است نهایتاً چه نتیجه‌ای می‌گیرد و چه چیز متفاوتی از پویان و احمدزاده دارد؟

[حالا که موقعیت انقلابی وجود ندارد] «پس باید دست روی دست گذاشت و منتظر ماند؟ در شرائطی که کوچکترین حرکت سیاسی عمومی امکان پذیر نیست از گذشت زمان چه انتظاری داریم؟ ما به معجزه اعتقاد نداریم. بنظر ما باید با اتخاذ شیوه‌ی قهرآمیز مبارزه از ترور گرفته تا خرابکاریها و تا حمله به مواضع نظامی و امنیتی دشمن و جنگ چریکی و ترکیب و فرار دادن آن در کادر سیاسی جنبش. محیط را برای قبول انقلاب آماده کرد. اینچنین آغازی به توده‌ها آگاهی میدهد، جریان سیاسی بنفع نهضت در میان خلق ایجاد می‌کند... مقاومت زحمتکشان را سازمان میدهد و زمینه‌ی عینی لازم را برای اتحاد نیروهای ضد رژیم در داخل و خارج کشور مهیا میکند.»

(جزئی - عمده‌ترین وظائف کمونیستهای ایران در شرائط کنونی منتخب آثار - ص ۴۲)

تأکیدات از ماست

حال این نتیجه‌گیری را مقایسه کنید با نتیجه‌گیری رفیق احمدزاده؛ و این هر دو را

با «دو مطلق» و «طلسم» شکمی رفیق پویان. تنها فرقی که با هم دارند این است که رفیق جزئی بیشتر از آنها با «ضرورت تحذیل اقتصادی - اجتماعی» ورفته ولی «آخرسر، همه‌ی آنها بجای آب، شراب میخورند» هر سه‌ی آنها به این نتیجه‌ی واحد می‌رسند که خمودی و نومییدی توده‌ها را باید درهم شکست. ذهن آنها را باید دگرگون کرد، باور به امکان مبارزه را باید از بیرون به آنها القاء کرد و این «دو مطلق» باید از بین برد تا توده‌ها بحرکت درآیند:

«در پرتو ضربات نظامی بر دشمن، حالت خمود و نومییدی توده‌ها جای خود را بحالت اعتراض و حق طلبی می‌دهد. با ادامه‌ی حیات چریک و عملیات او جو جامعه سیاسی می‌گردد.»

(جزئی - مشی سیاسی و کار توده‌ای - ص ۱۸ - تأکیدات از ماست)

«جنبش مسلحانه انتظار دارد که با ایجاد جو سیاسی در شهر، از طریق جنبش زحمتکشان شهری، روستا از خمود و نومییدی درآید.»

(همانجا - ص ۲۳ - تأکیدات از ماست)

«در حالیکه توده در رکود و خاموشی بسر می‌برد، قشرهایی از جامعه بطور نسبی حالت اعتراض و مطالبه‌ی حقوق خود را دارند.

«در شرائط حاضر روشنفکران انقلابی مشخص‌ترین نیروی بالفعل بحساب می‌آیند از این نیرو بمثابه‌ی اهرمی برای بحرکت درآوردن نیروهای توده باید کمک گرفت.»

(جزئی - رابطه‌ی جنبش انقلابی مسلحانه با خلق - ص ۲۲ - تاکید از ماست)

و چنین است رفیقی که مؤکداً میگوید «ما به معجزه اعتقاد نداریم» در شرایطی که کوچکترین حرکتی سیاسی عمومی امکان پذیر نیست» با يك اهرم معجزه‌گر، جو جامعه را سیاسی می‌کند! و «طلسم» می‌شکند، طلسمی که «کارلوس ماریگلا» آنرا «تابو»های حاکم بر جامعه‌ی برزیل مینامد و مدعی است که:

«آغاز عمل انقلابی توسط گروههای کوچک مسلح، «تابو»های حاکم بر جامعه‌ی برزیل را درهم شکست، مباحث مورد دفاع سرسختانه‌ی فرصت طلبان مبنی بر اینکه شرایط برای انقلاب مساعد نمی‌باشد، و یا اینکه مبارزه‌ی مسلحانه غیر ممکن است همه و همه به حسیض بی‌اعتباری افتادند.»

(سیر اندیشه و عمل انقلابی در برزیل - ص ۱۹۹)

همان چیزی که رفیق جزئی آنرا «خمود و نومییدی» و رفیق احمدزاده، (البته از قول دبره) «انبوه کهنسال ترس و خفت» مینامد. رفیق احمدزاده از «سرخوردگی و یأس» توده‌ها در قبال پیشاهنگان حرف می‌زند (ص ۶۹)، و رفیق جزئی از «خمود و نومییدی» رفیق جزئی میگوید:

«توده‌ها در هیچ جایی نیروئی نمی‌بینند که ارزش داشته باشد که بامید آن و با تکیه بر آن به مقاومت موثر در مقابل حکومت برخیزند. اساسی‌ترین وظیفه‌ی ما کمونیست‌ها ایجاد این نیرو و تکیه گاه است.»

(جزئی - عمده‌ترین وظائف کمونیست‌ها... تأکید از خود جزئی است).

آیا اینهمه تکیه بر سرخوردگی و نوعیدی توده‌ها که معتقدین مشی چریکی از آن دم می‌زنند، نشانه‌ی نوعیدی توده از خود و از روشنفکر است؛ یا درست‌تر ببینیم، نشانه‌ی نوعیدی روشنفکر از خودش و از توده؟

چا دارد جمله‌ای را از لنین عاریه بگیریم و با گذاشتن لفظ «نومید» بجای لفظ «متزلزل» آنرا وصف حال خود کنیم:

«هر کس میخواهد به «نومیدان» کمک کرده باشد، ابتدا باید خود از

«نومیدی» دست بردارد.»

(لنین - ورشکستگی انترناسیونال دوم - مجموعه آثار - ص ۴۶۸)

باز برمیگردیم سر این سؤال که آیا اگر موقعیت انقلابی وجود نداشته باشد، عده‌ای افراد آرمانخواه و جان بر کف قادرند انقلاب را آغاز کنند؟ رفقا محمد حرمتی پور و اشرف دهقانی در کتاب «درباره شرایط عینی انقلاب» به این سؤال چنین پاسخ میدهند:

«آنچه در دستور روز انقلابیون قرار دارد، تدارک انقلاب و نه خود انقلاب است. از همینجا در مییابیم که اسلوبهای آوانتوریست‌ها در تاریخ محکوم به شکست بود و چرا این جماعت شکیبائی کار آرام سیاسی در بین طبقه و شکیبائی کار تدارک انقلاب را با استفاده از کلیه‌ی امکانات علسی و غیرعلسی که وجودشان را خود دیالکتیک شرایط تاریخی موجود ایجاب میکرد نداشتند. از شکیبائی پرولتری بسیار فاصله گرفتند و تجلی ماجراجوئی خرده بورژوائی شدند. بنابراین در مرحله‌ی تدارک انقلاب که وجه مشخصه‌ی آن تطابق نیروهای مولده با مناسبات تولیدی و از این رو فقدان شرایط عینی انقلاب است، همواره کار با شکیبائی پرولتری یعنی بکار برد روشهای «مسالعت‌آمیز» مبارزه و نه روش‌های تند انقلاب است، بیک معنا وظیفه انقلابیون در ایندوره تدارک انقلاب و نه خود انقلاب است.»

(ص ۲۶ - تأکیدات از خود نویسندگان)

صرفنظر از خطاهای فاحشی که در این اظهارات وجود دارد، یک نکته بیش از همه قابل مکت است. این کتاب که در جهت دفاع از «نظرات مارکسیستی - لنینیستی» رفیق احمدزاده در راه اعاده‌ی مجدد مشی چریکی نوشته شده اعلام می‌کند که وقتی شرایط عینی انقلاب فراهم نیست، وظیفه انقلابیون تدارک انقلاب است و نه آغاز انقلاب [بگذریم که حتی در صورت فراهم بودن این شرایط نیز توده‌ها انقلاب را آغاز

می‌کنند و وظیفه پیشاهنگ واقعی رهبری و سازماندهی آنست و نه «آغاز» آن! از سوی دیگر رفیق احمدزاده میگوید:

«همینکه پیشرو مسلح پا گرفت و توانست ضربه‌هایی چه سیاسی، چه نظامی، چه مادی، چه معنوی بدشمن وارد کند، راه مبارزه بتدریج برای توده‌ها روشن میشود و آنها در مییابند که انقلاب آغاز شده و رشد و پیروزی آن به‌حمایت آنها بستگی دارد.»

(ص ۱۳۴ - تاکید از ماست)

پس قضیه چنین است که توده‌ها در صبحی دل‌انگیز از خواب زمستانی بر می‌خیزند و در مییابند که انقلاب آغاز شده و آنها در خواب بوده‌اند و بنظر مدافعین نظرات «مارکسیستی - ژبنیستی» رفیق احمدزاده، گویا تا اینجا مطلب جای ایراد ندارد و این کاملاً شدنی است مشروط بر اینکه شرائط عینی انقلاب [که بزعم اینها همانا عدم تطابق نیروهای مولده با مناسبات تولیدی است] - اکنونیسم خالص] فراهم باشد و چون از نظر این رفقا و هم از نظر رفیق احمدزاده شرائط عینی انقلاب فراهم است، پس این تئوری با اصول تئوری انقلاب مارکسیستی «مومیزند» و میتوان انقلاب را آغاز کرد.

از این بحث چنین بنظر میرسد که گویا رفیق احمدزاده و نیز رفقای مدافع نظرات وی توجه لازم را به «شرایط عینی» داشته‌اند. بینیم این رفقا چه درکی از «شرایط عینی» انقلاب دارند؟ رفیق احمدزاده مدام بر وجود شرائط عینی انقلاب تأکید می‌کند ولی بهیچوجه با آنچه لنین از شرائط عینی انقلاب تعریف کرده موافق نیست و پایه را بر تردید میگذارد:

«... آیا اینکه این حکم که جنبش توده‌ای خودبخودی وسیع انعکاس فراوان بودن [۱۹] شرائط عینی انقلابی است، اینکه جنبش خودبخودی نشان میدهد که دوران انقلاب فرا رسیده است، جنبه‌ی مطلق دارد و همیشه و در هر شرائطی صادق است؟ آیا عکس آن نیز صادق است؟ یعنی ما باید از «عدم وجود جنبشهای توده‌ای خودبخودی وسیع این نتیجه را بگیریم که شرائط عینی انقلاب وجود ندارد؟ که هنوز دوران انقلاب فرا نرسیده است؟ بنظر من نه. در شرائط کنونی ایران نمیتوان عدم وجود جنبشهای خودبخودی وسیع را بمعنی عدم وجود شرائط عینی انقلاب دانست. ما در بررسی شرائط عینی میهن خود نشان دادیم که هرگونه توسل به آماده نبودن شرائط عینی انقلاب مبین اپورتونیسم و سازشکاری و رفرمیسم، نشانه‌ی فقدان شهامت سیاسی و توجیه بی عملی است.»

(ص ۶۴-۶۳)

درواقع همانطور که در اکثر موارد شاهد بوده‌ایم مشی چریکی حملات کاملاً بحق و

شایسته به حزب توده را - که در ضد مارکسیسم - لنینیسم بودن آن شك نداریم - بهانه‌ای برای تجدیدنظر در اصول مارکسیسم - لنینیسم کرده است و تئوری «وضعیت انقلابی» نیز یکی از همین آماج‌های حمله است. این مشی، «شرایط عینی انقلاب» را در همان فقر و فشار و ستم خلاصه می‌کند. ما قبلاً به این گفته‌ی لنین اشاره داشتیم که: «تنها ستم، صرفنظر از اینکه چقدر عظیم باشد، همیشه سبب ظهور وضعیت انقلابی در يك کشور نمیشود؛ غالباً برای يك انقلاب کافی نیست طبقات پائین نخواهند بشیوهی سابق زندگی کنند، همچنین ضروری است که طبقات بالا قادر نباشند مثل گذشته سلطه داشته و حکومت کنند.»

در اینجاست که رفقا، حرمتی پور و دهقانی اعتراض می‌کنند که «وضعیت انقلابی» با «موقعیت انقلابی» اصلاً با «شرایط عینی انقلاب» یکی نیست، آنها می‌گویند: «بلوغ شرایط عینی انقلاب» موقعیت انقلابی است ولی خود موقعیت انقلابی همان «شرایط عینی انقلاب نیست.»

(ص ۴۷-۴۶)

این رفقا از آنچه خود، بلوغ شرایط عینی انقلاب یعنی وضع انقلابی (یا موقعیت انقلابی) مینامند برداشتی نادرست دارند. بنظر آنها وقتی موقعیت انقلابی وجود داشت، انقلاب حتماً و بی‌برو برگرد اتفاق می‌افتد یعنی موقعیت انقلابی مساوی با شرایط لازم و کافی گرفته میشود. در حالیکه لنین صراحتاً می‌گوید:

«برای مارکسیست مسلم است که انقلاب بدون يك موقعیت انقلابی امکان‌ناپذیر است. بعلاوه هر موقعیت انقلابی به انقلاب منجر نمی‌شود.»

و روشن است منظور وی از موقعیت انقلابی، شرایط لازم است و نه جمع شرایط لازم و کافی. لنین موقعیت انقلابی یعنی شرایط لازم (و نه کافی) را دقیقاً با «شرایط عینی انقلاب» برابر و مترادف می‌گیرد. ایر مینویسد:

«... بطور کلی نشانه‌های موقعیت انقلابی کدامند؟»

- ۱- وقتی که برای طبقات حاکم حفظ حاکمیت خود بدون ایجاد تغییراتی ناممکن باشد... بحرانی در سیاست طبقه‌ی حاکم که به بیداری شکافی منجر شود که از خلال آن خشم و نارضایتی توده‌ها طغیان کند... کافی نیست «طبقات پائین نخواهند... بلکه لازم است» «طبقات بالا نیز قادر نباشند»...
 - ۲- هنگامیکه فقر و عذاب طبقات ستمدیده بسیار شدیدتر از گذشته شود.
 - ۳- هنگامیکه در نتیجه‌ی علل فوق افزایش قابل ملاحظه‌ای در فعالیت توده‌ها بوجود آید که در زمان آرامش بی‌هیچ شکوه‌ای تن به‌جاییده شدن میدهند ولی در زمانهای طوفانی بواسطه‌ی تمامی شرایط بحرانی و بوسیله‌ی خود «طبقات حاکم» به‌عمل مستقل تاریخی کشانده میشود.
- «بدون این تغییرات عینی که نه تنها از اراده‌ی گروه‌ها و احزاب منفرد بلکه

حتی از اراده‌ی طبقات منفرد نیز مستقل می‌باشد، انقلاب قاعدتاً ناممکن است. مجموع این تغییرات عینی، موقعیت انقلابی نامیده می‌شود....
[شرایط لازم]

«انقلاب تنها از موقعیتی بر میخیزد که در آن تغییرات عینی ذکر شده در بالا با تغییر ذهنی یعنی توانائی طبقه‌ی انقلابی برای دست زدن به اقدام انقلابی توده‌ای بقدر کافی نیرومند... همگام گردد.» [شرایط لازم و کافی.]

حال روی جملات و کلماتی که ما مشخص کرده‌ایم توجه کنید؛ لنین در مجموع، شرایط لازم و کافی برای وقوع انقلاب را به دو قسمت عمده‌ی شرایط عینی و شرایط ذهنی تقسیم می‌کند. شرایط عینی را صراحتاً «موقعیت انقلابی» مینامد و میگوید هر موقعیت انقلابی به انقلاب منجر نمیشود، بلکه همراهی شرایط ذهنی نیز لازم است. ولی رفقای ما ادعا می‌کنند که:

«بلوغ شرایط عینی انقلاب، موقعیت انقلابی است ولی خود موقعیت

انقلابی، همان «شرایط عینی انقلاب» نیست.»

منظور رفقا از «بلوغ» شرایط عینی انقلاب چیست؟ آنها مفهومی را که لنین از شرایط عینی انقلاب عرضه می‌کند به یک مفهوم اکونومیستی ناب تنزل میدهند برداشت آنها این است که گویا شرایط عینی منحصرأ همانا بحران در «زیربنای» جامعه است و «شرایط عینی انقلابی بالغ» مجموع بحران «زیربنا» و «روبنا» است! آنها به این ترتیب توجیهی برای دفاع از نظر رفیق احمدزاده دایر بر وجود شرایط عینی انقلاب می‌تراشند؛ به این ترتیب که چون «آنتاگونیسم موجود در ساخت زیربنائی... موجب اختلال در امر تولید میشود» [و توضیح میدهند که «در واقع بحرانهای مداوم امپریالیسم مورد نظر است!]] [اختلالی که ایجاد تورم و بیکاری در جامعه مینماید...]] پس شرایط عینی انقلاب آماده است! میماند «بلوغ» آن که بحران سیاسی باشد، و آن از بطن همین اختلال در امر تولید [بحرانهای مداوم امپریالیسم] بر میخیزد و «مبارزات» توده‌ها را گسترش میبخشد و از طرف دیگر تضادهای درونی طبقه‌ی حاکم را رشد میدهد. از طرفی طبقه‌ی حاکم برای گریز از عواقب رشد این تضاد آن را بصورت فشار و اختناق (یعنی فشار همه جانبه‌ی اقتصادی و سیاسی) روی توده سرشکن میکند و از طرف دیگر این سرشکنی مبارزات عظیم توده‌ها را باعث شده... خود نقش موثری در تشدید تضادهای درون طبقه‌ی حاکمه بازی میکند و... و بحران سیاسی نیز از راه می‌رسد و شرایط عینی انقلاب، بالغ میشود و تازه این زمان است که میتوان گفت «وضع کاملاً انقلابی است»

(صفحات ۴۲-۴۳)

در حالیکه ذره‌ای تعمق در خود فرمول لنین، در یکایک کلماتی که او در تعریف این موقعیت و مترادف دانستن آن با شرایط عینی انقلاب بکار میگیرد کافی بود تا رفقا این

دو را دو چیز متفاوت تلقی نکنند. ولی جالب اینجاست که آنها می‌پرسند:
 «آیا تعمق در خود فرمول لنین در یکایک کلماتی که او در تعریف این
 موقعیت بکار میگیرد، کافی نبود تا رفیق جزئی و رفقای هم نظرش را
 به‌تشیخص این دو [تفاوت شرائط عینی انقلاب از موقعیت انقلابی] رهنمون
 گردند؟»

(ص ۴۷)

و اضافه می‌کنند:

«فکر می‌کنیم موضوع دیگر کاملاً روشن است. فرمول لنین برای تعیین
 موقعیت انقلابی واقعیت آشکار و غنای مارکسیستی خود را بر ما گشوده
 است [۱] اینجاست که واضح میشود چگونه بکار برد فرمول و نه روح زنده و
 خلاق [۲] آن ما را به‌کجراه خواهد کشاند. چگونه ایجاد سردرگمی خواهد
 کرد. چگونه لیبرالیسم را دامن خواهد زد و کار را به‌آنجا خواهد کشاند که
 انقلابی کبیری چون جزئی مفهوم روشنی را که احمدزاده از «شرائط عینی
 انقلاب» بیان میکند، جایگزین مفهومی که لنین از این عبارت برای
 پیروزی انقلاب در نظر دارد، بنماید.»

(ص ۴۶ - تأکید از ماست)

جل‌الخالق! اینها حتی رشته‌های خود را پنبه می‌کنند: لنین از عبارت «شرائط عینی
 انقلاب» مفهوم «پیروزی انقلاب» را در نظر دارد! همه‌ی کسانی که میخواهند از تهمت
 لیبرالیسم میرا باشند، باید «کاربرد فرمول» را با یک چنین شیوه‌ی «زنده و خلاق» توأم
 کنند!

نتیجه چه شد؟ بطور خلاصه این میشود که گویا: موقعیت (یا وضع یا وضعیت)
 انقلابی، همانا شرائط لازم و کافی برای وقوع انقلاب است که در آن، شرائط
 زیربنائی و روبنائی حاکی از یک بحران علاج ناپذیرند و ذهنیت لازم برای هدایت
 انقلاب نیز فراهم است. چنین موقعیتی حتماً به‌انقلاب منجر میشود [و اگر خود لنین
 صراحتاً میگوید «هر موقعیت انقلابی به‌انقلاب منجر نمی‌شود، برخورد «زنده و خلاق»
 ندارد] در این کاربرد «زنده و خلاق» گویا شرائط عینی انقلاب، همانا وجود «تغییرات
 در زمینه‌های اقتصادی (زیربنائی) است. «اگر تخم مرغ بدون حرارت به‌جوجه تبدیل
 نخواهد شد... برای انقلاب نیز، هم برای وقوع آن و هم برای پیروزی این دو شرط
 ضروری است. برای وقوع آن تنها تغییرات در زمینه‌های اقتصادی (زیربنائی) کافی
 نیست. بلکه تحول در کلیه‌ی زمینه‌های روبنائی نیز لازم است.» (ص ۴۵) درواقع
 شرائط عینی (اقتصادی - زیربنائی) باضافه‌ی شرائط روبنائی، یعنی بحران سیاسی،
 شکاف در طبقه‌ی حاکمه، ضعف دولت و علاوه بر آن آگاهی طبقه انقلابی و توده‌ها
 بمعنای وسیع کلمه، مجموعاً «موقعیت انقلابی» را بوجود می‌آورند که مبین دو شرط

ضروری «هم برای وقوع و هم پیروزی انقلاب است. [و بازهم اگر خود لنین صراحتاً موقعیت عینی را بحران مجموعه‌ی نظام و کشیده شدن توده‌ها به فعالیت مستقل تاریخی مینامد و بعنوان فقط شرائط لازم - و نه کافی تعریف می‌کند و با تأکید بر انتقال این شرائط از اراده‌ی حتی طبقات، آنرا از «شرائط ذهنی» انقلاب مجزا و منفک می‌کند و شرائط کافی برای پیروزی را ترکیب موقعیت انقلابی با شرائط ذهنی میدانند همه و همه بخاطر عدم کاربرد زنده و خلاق وی از فرمول خودش است!] درستش همان است که رفقای ما کشف کرده‌اند. او خود از «شرائط عینی انقلاب»، مفهوم شرائط لازم و کافی برای «پیروزی انقلاب» را در نظر داشته ولی خودش نمی‌دانسته!

از این زمینه سازی‌های «خلافتانه» چنین نتیجه گرفته می‌شود که نه فقدان جنبشهای خودبخودی، نه پذیرش «طبقات پائین»، نه توانائی «طبقات بالا»، نه فقدان شکاف در طبقه حاکمه و نه بحران عمومی سیاسی-اقتصادی، هیچکدام وحتى فقدان یکجای همه‌ی اینها، ابدأ دلیل بر فقدان «شرائط عینی» انقلاب نمیتوانند باشند. مجموعه‌ی اینها، «وضعیت یا موقعیت انقلابی» است، نه «شرائط عینی انقلاب». پس رفیق احمدزاده حق داشته که از فرمول لنین، فقط به یکی از شرائطی که جزو شرائط عینی انقلاب است خود را محدود کند: فقر و عذاب طبقات! و چون این شرائط عینی انقلاب آماده است، پس دیگر دلیلی برای خودداری از «آغاز» انقلاب وجود ندارد مگر اینکه آدم مثل حزب توده اپورتونیست باشد!

حال برای آنکه ادعای ما دایر بر محدودیت دید رفیق احمدزاده درخصوص شرائط عینی انقلاب از پشتوانه‌ی مطمئن تری برخوردار باشد، مطالبی را از قول رفقا حرمتی پور و اشرف دهقانی که تحت عنوان «شرائط عینی انقلاب از دیدگاه رفیق احمدزاده» نوشته‌اند نقل می‌کنیم:

«در مورد شرائط عینی انقلاب، متأسفانه رفیق جزنی و رفقای هم نظر او نتوانسته‌اند تعمق کافی در بررسی اصلاحات ارضی که احمدزاده ارائه میدهد بنمایند و استعداد شگرف او را در مقایسه‌ی تحول بورژوازی در دو شرایط متفاوت، شرائط کشور فرانسه که این تحول تحقق یافت، و شرائط کشور تحت سلطه‌ی امپریالیستی که سرمایه‌داری وابسته موجد آنست، درک نمایند.»

«در سراسر کتاب (م - م - است) مفهوم رفیق احمدزاده از شرائط عینی انقلاب همان مفهوم واقعی منطبق بر دید مارکسیستی این عبارت است [!]. ... مثلاً در صفحه ۶۵ رفیق درمقابل پرسش دلایل وجود شرائط عینی انقلاب احتیاجی به تشریح مجدد آن نمی‌بیند و می‌گوید:

«آیا ما با تحلیل شرائط عینی جامعه‌مان این امر را نشان ندادیم؟»
[عجب استدلال کوبنده‌ای است؛ چون شرائط عینی را تحلیل کرده‌ایم،

پس شرائط عینی انقلاب آماده است! این را میگویند از شیر سماور به شیر کربلا زدن! و بدرستی نیز احمدزاده با مقایسه دو شرائط متفاوت آنرا نشان نداده است؟ آیا رفیق یا مقایسه و تشریح مشخص شرائط زندگی خلق ما که کیفیت تضادهای او را با امپریالیسم و بورژوازی کمپرادور نشان میدهد، بهائیات فراهم بودن شرائط عینی انقلاب نمی‌پردازد؟ «اگر در فرانسه دو نسل می‌بایست بگذرد... ولی در ایران چند سال هم زیاد بود...» این بمعنی چیست؟ غیر از اینکه تضادها به آن حد رشد کرده‌اند که «حل مسأله انقلاب» در دستور روز قرار گرفته باشد؟ [تأکیدات از ماست - تضادها به «کدام حد» رسیده‌اند؟ و چرا رسیده‌اند؟ چون احمدزاده فکر می‌کند رسیده‌اند؟ آیا «شرایط زندگی خلق ما و تضادهای او با امپریالیسم و بورژوازی کمپرادور» یعنی نفس وجود تضاد طبقاتی و نفس فقر و عذاب هیچ انطباقی «بر دید مارکسیستی» از شرائط عینی انقلاب دارد؟ یا صرفاً يك دید اکتومستی است؟ وانگهی اینکه «در فرانسه دو نسل کافی بود ولی اینجا چند سال هم زیاد بود» چه معیاری است. اولاً این مقایسه‌ی مکانیکی و غیر دیالکتیکی هیچ چیزی جز عدم انطباق «بر دید مارکسیستی» را ثابت نمی‌کند و ثانیاً احمدزاده با کدام معیار اندازه‌گیری ادعا می‌کند که «چند سال هم زیاد بود»؟ مگر با ادعا میتوان شرائط عینی انقلاب جور کرد؟... در اینجا دهقانان هنوز از بند فئودالیسم رها نشده ناگهان با «ارگانهای نوین استثمار که در شهر مشغول بچاپ بچاپ و حاضر برای هجوم به‌روستا بودند» مواجه شده و دوباره خود را در قید و بندهای جدید می‌بینند و شهر که «سالها بود ظلم و استثمار و فقر ناشی از سلطه‌ی امپریالیسم را تجربه میکرد» از همان آغاز، قید و بندهای سیستم نوین و سلطه‌ی جابرنده‌ی آن را بر خود حس می‌نماید و تحکیم سلطه‌ی امپریالیستی با توجه به‌اثرات همه‌جانبه‌ی اقتصادی - اجتماعی سیستم نوین، حل مسأله‌ی انقلاب را بیش از پیش اجتناب‌ناپذیر میسازد.»

(صلحات ۱۰۵، ۱۰۸)

خوشبختانه معیارهای سنجش و اینکه در فرانسه دو نسل لازم بوده و اینجا چند سال هم زیاد بوده، روشن شد: ابقای قید و بندهای فئودالی و اضافه شدن ارگانهای نوین استثمار سلطه‌ی جابرنده‌ی امپریالیسم، ظلم و استثمار و فقر. این نوع «تئوری فقرزدگی» همان است که برنشتین، مارکس را به‌داشتن آن متهم میکرد. کائوتسکی ثابت کرد که این يك تحریف اغراق آمیز است که توسط مخالفین مارکس صورت میگردد زیرا پایه‌ی همه چیز را بر فقر گذاشتن، هیچ نسبتی با مارکسیسم ندارد. در مارکسیسم، همانطور که لنین تصریح کرده است، فقر نه بمعنای فیزیکی،

بلکه به مفهوم اجتماعی آن مورد نظر است، یعنی:

«بین افزایش سطح مصرف از طرف بورژوازی، و مصرف جامعه بطور کلی و سطح استانداردهای زندگی کارگران، عدم تناسب حاکم میگردد»

(لنین - کلیات - جلد ۴ - ص ۲۱۰)

نباید فراموش کرد که نه در نظریه‌ی «وضعیت انقلابی» لنین و نه در نظرات مارکسیستهای دیگر، اصلاً سخنی از «قدر مطلق» فقر یا فشار مطرح نیست. در انقلابها تنها اشاره‌ای که ممکن است به فقر و فشار و ظلم بشود، در مفهوم نسبی آنست. یعنی فقر و فشار را در يك محدوده‌ی زمانی - مکانی و به سخن دیگر در موازنه‌ی قوا میان دو طرف تضاد بررسی کرد و نه بطور مجرد. فقر مفرط ضرورتاً به انقلاب منتهی نميگردد و حتی میشود گفت بعضی اوقات جلو آنرا نیز میگیرد و آن را کند می‌کند. آیا میتوان از «قدر مطلق» از فقر سخن گفت که ذره‌ای بیش از آن، دیگر تحمل ناپذیر شده و به انقلاب منجر شود؟ یقیناً چنین نیست، چرا که فقر يك بعد تاریخی - اجتماعی نیز دارد و فقط «گرستگی» و مقوله‌ی فیزیولوژیکی نیست. حتی اگر انسان را بخواهیم در آستانه‌ی تأثیر فیزیولوژیکی نیز مطالعه کنیم، یعنی حد واکنش را اندازه بگیریم، خواهیم دید این حد، نه برای همه‌ی انسانها و نه برای يك فرد، در شرایط متفاوت، یکسان نیست و شکی نیست که تفاوت شرایط تاریخی و اجتماعی برای انسانها بسیار موثرتر و متنوع‌تر از شرایط فیزیولوژیکی است. مثلاً در مورد کشور خودمان چگونه میتوان توضیح داد که ولایات جنوب شرقی که فقر درصد سال گذشته از همه جا بیشتر بوده است، تبعیضهای گوناگون بر ساخت آن حکومت میکرده و هنوز که هنوز است تغییر چندانی نیافته، حرکت چشمگیر و وسیعی صورت نگرفته، در حالیکه در آذربایجان و گیلان که میتوان گفت نسبت به بلوچستان، حتی از «تجمل» برخوردار بوده‌اند، در همین مدت جنبش‌های خودبخودی فراوانی رخ داده است که پاره‌ای اوقات به جنبش‌های آگاهانه‌ای نیز منجر شده‌اند؟

تعیین يك حداقل مطلق، یا ذهنیگری در گفتن اینکه «در اینجا چند سال هم زیاد بوده»، بیرون کشیدن مسأله از رابطه‌ی زنده‌ی اضداد است و بنابراین متافیزیکی است. مسأله‌ی فقر در مارکسیسم و تئوری انقلاب مارکسیستی، مسأله‌ی اضداد سیستم است و تضادها در شرایط زمانی - مکانی مشخصی عمل می‌کنند. مسأله بر سر تعادل یا بهم خوردن تعادل بین دو نیروی متضاد است و نه «قدر مطلق» فقر و استثمار و ظلم. تاریخ نشان داده است که در جایی ممکن است «قدر مطلق» از فقر یا فشار منتهی به برهم خوردن تعادل نیروها شود و در جای دیگر باده برابر آن قدر مطلق نیز، آب از آب تکان نخورد. وقتی لنین میگوید و تأکید می‌کند «طبقات پائین نخواهند بشیوه‌ی سابق زندگی کنند و طبقات بالا نتوانند بشیوه‌ی سابق حکومت کنند» این قید «بشیوه‌ی سابق» خود يك بعد تاریخی و مشخص به مسأله میدهد. بشیوه‌ی سابق در کجا؟ و در توان و ظرفیت

کدام نیروها؟ در اینجاست که باید قدرت انسجام و تشکل تاریخی طبقات را در نظر گرفت و مشخصه‌ی دیالکتیکی تحلیل، یعنی عنصر تاریخت را بحساب آورد. ما حق نداریم «فقر و ظلم» را بطور مجرد دلیلی بر فراهم بودن «شرایط عینی انقلاب» (حتی با تعریف اگونومیستی و منحرفی که رفیق احمدزاده و دیگران از آن داوند) قلمداد کنیم. بپرض هم که حق می‌داشتیم «فقر و ظلم» را با «شرایط عینی انقلاب» یکی بگیریم؛ مجاز نمی‌بودیم که این فاکتور را از رابطه‌ی ارگانیک آن با کل نظام اقتصادی - اجتماعی جدا کنیم. این فاکتورها که سهل است، زیرینا در کلیت خود نیز باید در رابطه‌ی متقابل و ارگانیک شبکه‌ی روابط داخلی سیستم مورد تحلیل قرار گیرد و گرنه چگونه میتوان توضیح داد که چرا گاهی اوقات «تضاد نیروهای مولده و مناسبات تولیدی» به اوج می‌رسد، ولی انقلابی رخ نمی‌دهد و گاه بدون اوج گیری این تضاد يك انقلاب سیاسی صورت می‌گیرد؟ «حد» گذار کمیت به کیفیت، يك «قدر مطلق» ثابت برای همه‌ی شرایط نیست. نقطه‌ی جوش و انجماد اجسام در شرایط گوناگون فرق می‌کند، «نقطه‌ی جوش انسانها» هم همینطور است. طبقات را باید در شرایط تاریخی شان و نیز بالاخص در رابطه با طبقات متضادشان بررسی کرد. وقتی لنین می‌گوید «کافی نیست طبقات پائین نخواهند»، به چه معنی است؟ چرا نباید کافی باشد؟ برای آنکه در دیالکتیک، هیچ طرف تضاد، خودش نیست، وابسته به طرف دیگر است. نخواستن پائینی‌ها فقط زمانی به «حد» جوش آوردن» می‌رسد، که بالائی‌ها بقدر کافی (یعنی تا حد انجماد) ضعیف شده باشند. نیرومندی یکی، در آن واحد بمعنای ضعف دیگری است. درست مثل کفهی ترازو؛ وقتی کفه‌ها بموازات هم رسیدند، وقتی پائینی منبواهد جای بالائی را بگیرد، تضاد به نقطه‌ی گره خود، به نقطه‌ی بحرانی رسیده است. این نقطه‌ی بحرانی را در تغییر کیفی مثلاً مایعات هم مشاهده می‌کنیم و این همان مرحله‌ای است که در تئوری انقلاب مارکسیستی، «وضعیت انقلابی» یا «شرایط انقلابی» نام دارد. همانطور که يك وزنه‌ی کوچک ممکن است کفهای از ترازو را که میخواست حد را بشکند دوباره سر جای خود برگرداند، وضعیت انقلابی نیز میتواند بدلایل گوناگون برگشت کند یا تا مدتها در همان مرحله دوام آورد و ما مثالهای لنین را در این خصوص قبلاً آوردیم. شرط لازم و کافی برای جهش از این حد و پیروزی انقلاب، همراهی شرایط ذهنی بمعنای وسیع کلمه با شرایط عینی است، پس وضعیت و موقعیت انقلابی که همانا شرایط عینی انقلاب باشد، فقط شرط لازم است، مرحله‌ی بحران عمومی است ولی کافی نیست.

ولی ما دیدیم که «شرایط عینی» را رفقای ما به چه مفهومی بکار گرفته‌اند و تأکید هم دارند که: «رفیق احمدزاده عبارت «شرایط عینی» را هرگز به مفهومی غیر از آنکه شرحش رفت، بکار نبرده است» (ص ۱۰۹) و ما نیز نظر این رفقا را کاملاً تأیید می‌کنیم و اضافه می‌کنیم که نه رفیق احمدزاده و نه مدافعین بینش او، به مفهوم

مارکسیستی «شرائط عینی انقلاب»، به مفهوم «وضعیت انقلابی»، به قانون اساسی انقلاب و اساساً به تئوری مارکسیستی انقلاب، حتی نزدیک هم نشده اند. برخورد مشی چریکی یا تئوری انقلاب مارکسیستی، از اساس رویزبونیستی است. مسأله بر سر یک اشتباه، یک انحراف یا یک لغزش در وجهی از وجوه این تئوری نیست. بحث بر سر تجدیدنظر در ارکان مارکسیسم - لنینیسم است. رفیق احمدزاده مثل ریگ «تضاد» و «طبقات» خرج می کند، اما آنچه ابدأ در نگرش وی وجود ندارد، بینش دیالکتیکی و طبقاتی است و خواهیم دید که گرچه در این خرج و مخارج، رفیق جزئی دست و دلبازتر است، ولی هر دو، و اگر رفیق پویان را هم بحساب آوریم، هر سه، علیرغم تفاوتهایی که با یکدیگر دارند، در یک چیز کاملاً مشترکند: جدائی بنیادی از مارکسیسم - لنینیسم. بگذارید از همان دفاعیاتی که از احمدزاده میشود زاویه دیگری را که تیشه به ریشهی تئوری مارکسیسم می زند، دنبال کنیم:

تحت عنوان «لنینیسم، مارکسیسم دوران امپریالیسم و عصر دیکتاتوری پرولتاریا» رفقا حرمتی پور و اشرف دهقانی چنین می نویسند:

«... لازم می بینیم کمی روی این حقیقت مکت نماییم که چرا لنینیسم، مارکسیسم دوران امپریالیسم و عصر دیکتاتوری پرولتاریاست. شکی نیست که انقلاب کبیر سوسیالیستی شوروی و انقلابات دیگری که بعداً بر پایهی آموزش های لنین صورت گرفت [رفقا! هیچ انقلابی، حتی انقلاب اکتبر بر پایهی آموزشهای لنین صورت نگرفت. بر پایهی این آموزشها رهبری شد. انقلابها بر پایه عوامل ذهنی صورت نگرفته اند، نمیگیرند و نخواهند گرفت.] غنای عظیم این آموزشها را آشکار نمودند و از نظر تتوریک نیز اصول اساسی لنینیسم، بارها و بارها از طرف انقلابیون مورد تاکید قرار گرفته است [مثلاً از جانب رژی دبره؟].»

رفقا سپس شرحی از چگونگی تبدیل جوامع سرمایه داری به جوامع امپریالیستی میدهند و با نقل سه تضاد مهم از کتاب «اصول لنینیسم» استالین که در عصر امپریالیسم و در محیطی جهانی بوجود می آید، و انتقال مرکز انقلاب، از متروپل ها به سایر نقاط جهان، مطالب خود را چنین ادامه می دهند:

«با ورود سرمایه داری به مرحلهی امپریالیسم، دوران انقلابهای پرولتری جهان آغاز شده است «امپریالیسم آستانهی انقلابات سوسیالیستی است».

رفقا، به نقل قول میبرازند:

«... تئوری پرولتاریا در دوره امپریالیسم وجود دارد. وجود شرطی برای انقلاب پرولتاریا، در کشورهای سرمایه داری، در عصر امپریالیسم، در فلان یا بهمان کشور مترقی گفتگو شود ولی حالا این نظریه دیگر غیر کافی است. اکنون لازمست در باب وجود شرائط عینی انقلاب در تمام سیستم

اقتصاد امپریالیستی جهانی بشکل يك مجموعه واحدی صحبت نمود و ضمناً باید گفت هرگاه این سیستم بطور کلی و یا بعبارت صحیحتر، چونکه این سیستم بطورکلی برای انقلاب رسیده و آماده شده است، وجود بعضی از ممالک در زمره این سیستم که ترقی صنعتی شان کم است نمیتواند مانع غیرقابل رفعی در راه انقلاب بشود»*

رقفا بلافاصله چنین ادامه میدهند:

«این جملات پرروشنی نشان میدهد که اصولاً طرح مسأله‌ی عملی انقلاب با گذشته فرق نموده است».

دقت کنید! به‌نکته‌ی حساس مسأله می‌رسیم:

«نفوذ امپریالیسم در کشورهای تحت سلطه و استثمار شدید خلقهای این جوامع که بمعنی تشدید تضادهای درونی آنها و تعدیل تضادهای جوامع مترویل است، تأییراتی که امپریالیسم در روند رشد زیربنائی جوامع تحت سلطه بجای میگذارد و آنرا از مسیر طبیعی رشد خارج نموده و قشربندیهای جدیدی بوجود میآورد، تأثیر تضادهای امپریالیست‌ها با یکدیگر و سرشکنی بحرانهای امپریالیستی بر روی خلقهای تحت ستم،... [نقطه‌چین از خود متن است] این جوامع را به‌نسبت‌های مختلف برای انقلاب آماده میسازد» [چرا به‌نسبت‌های مختلف؟ زیرا که گویا رقفا به‌شرایط درونی جوامع تحت سلطه و تضادهای داخلی آن نیز توجه دارند و امپریالیسم را عاملی بیرونی میدانند. ولی هنوز صبر کنید، عکس قضیه روشن خواهد شد!] با اینحال رسیدن شرایط عینی انقلاب، در سیستم امپریالیستی بمعنی در آستانه انفجار قرارگرفتن همه‌ی جوامع یکسان و در يك زمان نیست [لغتنامه: برای آنکه معنای «شرایط عینی انقلاب» را با مصلحتی مارکسیستی آن عوضی نگیرید، بیاد آورید که منظور از آن همانطور که قبلاً دیدیم فقط تشدید تضادها و فقر و ظلم است و غرض از «در آستانه‌ی انفجار قرارگرفتن» در قاموس «زننده و خلاق» همان «موقعیت انقلابی» در قاموس مارکسیستی، همان شرایط لازم و کافی برای انقلاب است]. «انقلاب در آن جوامعی زودتر از همه بوجود خواهد آمد که ضعیفترین حلقات زنجیر امپریالیستی را تشکیل دهند... بنابراین برای تبیین رشد شرایط عینی انقلاب در جامعه معینی باید چگونگی شدت و حدت تضادهای درونی [اینجاست که گویا به‌درون هم نیم نظری هست] آن جامعه را که در این رابطه مستقیم با عکس تضادهای امپریالیستی

حداقل هر عصری خصوصاً در عصر سوسیالیسم - هر چه مستقیم‌تر چیست؟ منظور از

«ارتباط مستقیم» این است که تضاد امپریالیستی، تضادهای درونی را تحت الشعاع خود قرار میدهد و نسبت به آن تعیین کننده میشود که سهل است، اصلاً به عامل درونی تبدیل میشود و نباید آنرا بمثابة يك عامل خارجی تلقی کرد! باور ندارید؟ ما حاضریم ثابت کنیم: یکدور دیگر قطعه‌ای را که اخیراً از رفقا حرمتی پور و اشرف دهقانی نقل کردیم، مرور کنیم و جوهر آنرا بیرون بکشیم:

«... تأثیراتی که امپریالیسم در روند رشد زیربنائی جوامع تحت سلطه بجای میگذارد... و قشر بندهای جدید بوجود می‌آورد... تأثیر تضادهای امپریالیست‌ها با یکدیگر و سرشکنی بحرانهای امپریالیستی بر روی خلقهای تحت ستم... این جوامع... برای انقلاب آماده می‌سازد.»

پس فقط تأثیرات امپریالیستی است که این کشورها را برای انقلاب آماده می‌سازد. چرا؟ رفقا چنین خطائی کرده‌اند، ظاهراً - و اصل قضیه عمیق‌تر از اینهاست - به این دلیل که تضادهائی را که استالین برای کل سیستم امپریالیستی بر شمرده، الگو برداری کرده‌اند و تضادهای داخلی هر کشور و نقش تعیین کننده‌ی آنها در قبال تضادهای خارجی از قلم افتاده است. از طرف دیگر نتیجه‌گیری وحشتناکی که این رفقا از اظهارات استالین در مورد «شرایط عینی انقلاب در سیستم امپریالیستی جهانی» کرده‌اند با روح دیالکتیکی بیان این لنینیست کبیره کاملاً متضاد است. آنها رابطه‌ی جزء و کل و دیالکتیک خاص و عام و گذر کمیت به کیفیت را یکباره بدور ریخته و تصور کرده‌اند که معنای «شرایط عینی انقلاب در سیستم امپریالیستی جهانی» بمعنای وجود کنکرت و بلافصل و بلافاصله‌ی شرایط عینی انقلاب در تك تك کشورهای این سیستم جهانی است! چه ابتدالی! چه تروتسکیسم نابی! این رفقا فقط قبول دارند که «آستانه‌ی انفجار» (یعنی لحظه‌ی انقلاب، یعنی شرایط لازم و کافی) «درهمه‌ی این جوامع بی‌کسان و یکزمان نیست» ولی این نتیجه‌ی حقیقتاً وحشتناک را گرفته‌اند که گویا وجود شرایط عینی انقلاب در سیستم جهانی، بمعنای وجود بالفعل شرایط عینی انقلاب درهمه‌ی کشورهای این سیستم جهانی است! ما قبلاً راجع به دیالکتیک امکان و وجوب، قوه و فعل، ضرورت و حادثه و غیره اشاراتی کردیم و نمیتوانیم این نوشته را به کتاب درسی فلسفه تبدیل کنیم، رفقا! شما از استالین هم که روح مجسم لنینیسم است، چیزی نیاموخته‌اید.

«استناد به مقیاس تاریخی - جهانی در مورد مسأله‌ی سیاست عملی،

فاحش‌ترین خطای تئوریک است»

(لنین - چپ‌روی...)

* - این خطای فاحش در معنوی قرار دادن مسأله‌ی باصطلاح «سوسیال امپریالیسم» در حل مسائل درون جنبش، از سوی عده‌ای از گروه‌ها صورت می‌گیرد. وارونه‌ی همان کاری که حزب توده در محوری دانستن تأیید بی‌چون و چرا از شوروی در درون جنبش می‌کند.

دنبالهی مطلب را بگیریم. این رفقا پس از چنین نتیجه‌گیری «خلافتانه» ای برگ آخر خود را بزمین می‌زنند:

«در شرائط سیستم امپریالیسم، در زمانی که شرایط برای انقلاب پرولتری بطور کلی رسیده است، پيشاهنگ بیش از هر زمان دیگر میتواند و باید نقش خطیر خود را در آماده سازی توده‌ها برای انجام موفقیت آمیز انقلاب بازی کند. [حالا درست دقت کنید:] اگر در يك انقلاب اجتماعی، رشد عوامل زیربنائی نقش درجه اول بازی میکند، در اینجا که این نقش بازی شده است [فرض ما ثابت شد. انقلاب ما با انقلابهای اجتماعی فرق اصولی دارد؛ در آن انقلابها، زیربنا نقش درجه اول دارد ولی در اینجا (یعنی کشور زیر سلطهی امپریالیسم) این نقش بازی شده است] پس در اینجا زیربنا نقش درجه اول ندارد. نقش زیربنا را، اینجا امپریالیسم بازی کرده است!] نقش پيشاهنگ در تسريع رسیدن لحظهی انقلاب و کسب پیروزی، برجستگی خاص و نقش بسیار با اهمیت پیدا میکند [تعارف و کج‌دار و مریز برای چیست؟ یکبار صراحتاً و با شهامت بگوئید: «در اینجا که تحت سلطهی امپریالیسم است، زیربنا نقش درجه اول ندارد و پيشاهنگ نقش درجه اول دارد». شما که جز این نمیخواهید بگوئید. پس الفاظی مثل «تسريع» «بسیار برجسته» و «با اهمیت» چه معنائی دارند؟] مسلماً ما قصد انکار تعیین کننده بودن عوامل زیربنائی در آخرین تحلیل رانداریم و یا معتقد نیستیم که فراهم بودن شرائط عینی انقلاب بمعنی آمادگی تمام شرائط لازم و کافی برای انجام موفقیت آمیز انقلاب است و همه چیز بستگی به انقلابیون دارد؛ نه، همه چیز بستگی به انقلابیون ندارد ولی آن چیزی که در دوران امپریالیسم در عصر دیکتاتوری پرولتاریا وابسته به تأثیر انقلابیون می‌باشد، بسیار خطیرتر، بسیار سنگینتر از مرحله‌ی ماقبل این دوران است. رفقا! آب رفته به جوی بر نمیگردد. با این تفلها عذر بدتر از گناه می‌کنید. از تمام نوشته‌ها از سیستم فکری و عملی شما روشن است که چه می‌گوئید. «تعیین کننده بودن عوامل زیربنائی در آخرین تحلیل» عملاً - نه لفظاً - برای شما جز این معنائی نداشته است که عوامل زیربنائی در آخرین مرحله قرار داده شود و اغلب حتی اصلاً بحساب آورده نشود.

حال نظری هم بر دیدگاه رفیق احمدزاده در این خصوص بیندازیم؛ رفیق احمدزاده در تحلیل رفیق محمدرضاشاهی با اشاره به مشی سازشکارانه‌ی حزب توده که اصلاحات را تأیید میکرد وعده‌ای دیگر که بنظر آنها هرگونه اذعان به تغییر یا تحول بمنزله‌ی خدشه‌دار کردن ضرورت مبارزه‌ی مسلحانه است می‌گوید:

«اما برخورد درست چیست؟ [آیا] نمیتوان گفت که تغییراتی روی داده،

فتودالیسم اساساً از میان رفته اما انقلاب مسلحانه «ضرورت خود را از دست نداده است و لحظه‌ی مبارزه‌ی قطعی بعقب نیفتاده؟ آیا از بین رفتن يك تضاد و آمدن تضادی جدید تغییری در تضاد اصلی [اساسی] جامعه ما داده یا همین تضاد را شدت و حدت بخشیده است؟»

(ص ۲۷)

نکته‌ی قابل توجهی در مورد تضادها عنوان میشود ولی هنوز مطلب بکلی مغشوش و مبهم است. تضادی میرود، تضاد دیگر می‌آید. آیا تغییر در تضاد اصلی میدهد یا همان را شدت می‌بخشد؟ برای اینکه رفیق این معضل را حل کند و مفاهیم را از اغتشاش و ابهام درآورد، به‌درست‌ترین کار دست می‌زند: تحلیل اقتصادی - اجتماعی [چه کسی مدعی است که رفیق احمدزاده به تحلیل، سخت اقتصادی - اجتماعی بی‌توجه بوده!]: «... هدف از اصلاحات ارضی، بسط سلطه‌ی اقتصادی، سیاسی و فرهنگی سرمایه‌داری بوروکراتیک و وابسته در روستاها بوده است»

(ص ۲۸)

تا اینجا ما هم قبول داریم و رفیق احمدزاده جزو اولین کسانی بوده که با دیدی درست، هدف اصلاحات ارضی را بیان کرده و از سرمایه‌داری بوروکراتیک وابسته سخن گفته است که صحتش امروزه هم مورد تردید نیست. و اما:

«... چطور شد که رژیم آگاهانه بر آن شد که پایگاه عمده‌ی طبقاتی خود، یعنی فتودالیسم را براندازد؟ آیا باید نتیجه گرفت که ناپودی فتودالیسم صرفاً يك دروغ است یا باید گفت که فتودالیسم تکیه گاه عمده‌ی رژیم نبود؟ اگر فتودالیسم تکیه گاه عمده‌ی رژیم نبود، پس قدرت سیاسی دولت انعکاس کدام قدرت اقتصادی، و در جهت پیشبرد منافع کدام قدرت بطور عمده کار میکرد؟ حقیقت را بخواهیم، این قدرت، امپریالیسم جهانی است.»

(ص ۳۲-۳۳)

دیده میشود که رفیق ابتدا از «پایگاه عمده‌ی طبقاتی» رژیم حرف می‌زند، بعد در اینکه رژیم پایگاه طبقاتی در داخل داشته باشد شك می‌کند و سرانجام امپریالیسم را بجای «طبقه» می‌نشانند! رژیم بی‌طبقه، دولت بی‌طبقه! البته رفیق، استدلال خود را دارد: «پایه‌های تسلط سیاسی فتودالیسم با انقلاب مشروطه سست شده و با کودتای رضاخان، فتودالیسم قدرت سیاسی خود را به امپریالیسم تفویض کرد. منافع اقتصادی فتودال‌ها را تنها قدرت مرکزی حمایت شده و هدایت شده از جانب امپریالیسم میتواند حفظ کند. این قدرت مرکزی میبایست درعین حال که جنبش ضد امپریالیستی خلق را سرکوب کند، زمینه را برای بسط و نفوذ هرچه بیشتر امپریالیسم آماده کند، فتودالیسم، در حقیقت به فتودالیسم وابسته تبدیل شد.»

(ص ۳۳)

خلاصه‌ی مطلب این است که نفس «وابستگی»، تضادهای درونی سیستم را تحت الشعاع تضاد با امپریالیسم قرار میدهد، امپریالیسم عامل درونی میشود، و بقول رفقا حرمتی پور و دهقانی، «در ارتباط مستقیم» (!) قرار می‌گیرد و دیگر نباید آنرا بمنابهای عامل خارجی تلقی کرد. دیگر نباید دلایل اساسی این تأثیر را از چگونگی شرایط درونی و تضادهای داخلی توضیح داد. بلکه برعکس هرگونه تغییر و تحولی در این جامعه را باید از طریق آن تعیین کرد!

رفیق احمدزاده وابستگی ارگانیک سرمایه‌ی داخلی به امپریالیسم را بنحو روشنی تأیید می‌کند و این کاملاً درست است ولی رابطه‌ی آنها را وارونه می‌گیرد. یعنی تضاد کار و سرمایه را در درون سیستم، تحت الشعاع تضاد با امپریالیسم می‌بیند و این یک خطای اصولی متدولوژیک است، و نتیجه می‌گیرد که:

«در حقیقت تبیین هرگونه تغییر و تحولی در جامعه بدون آنکه به تضاد اصلی [اساسی] نظام موجود، یعنی تضاد خلق و سلطه‌ی امپریالیستی توجه شود، تبدیل به یک چیز بوج و مهمل میگردد و مسأله سلطه‌ی امپریالیسم را باید بطور ارگانیک و بمنابهای زمینه‌ی هرگونه تحلیل و تبیینی در نظر گرفت نه چون یک عامل خارجی که بهر حال نقشی دارد.»

(ص ۴۳ - تأکیدات از ماست)

این همان دیدگاه مکانیستی است که رفقا حرمتی پور و اشرف دهقانی از آن دفاع کردند و آن بطور خلاصه این بود که در کشورهای وابسته، عوامل زیربنائی نقش درجه اول ندارند، و این نقش برایشان «بازی شده است»!! باین ترتیب، یک اصل دیگر دیالکتیک، یعنی تعیین کنندگی شرایط درونی در قبال عوامل بیرونی، و یک اصل متدولوژیک مارکسیسم، یعنی تحلیل ظرفیت و کیفیت روابط خارجی بر مبنای تضادهای درونی، مورد تجدیدنظر قرار می‌گیرد. طبقات نادیده گرفته میشوند و تضاد خلق و امپریالیسم، تضاد اساسی («اصلی») قلمداد می‌گردد. از اینجاست که رفیق احمدزاده تغییر فرم‌اسیون را «آمدن و رفتن یک تضاد» فرعی در بطن تضادی «اصلی» یعنی «خلق و امپریالیسم» می‌نامد!

متأسفانه این رفقا درک درستی از روابط تضادها ندارند. آنها توجه ندارند که وقتی دو سیستم در رابطه‌ی ارگانیک با هم قرار گرفتند، این ارگانیک بودن بدان معنا نیست که تضادهای درونی هر کدام از آنها، تحت الشعاع تضاد با سیستم دیگر قرار گیرد. بنظر میرسد این رفقا از آموزشهای مائو در زمینه‌ی تضاد، این سوء برداشت را کرده باشند که گویا تضادی که بر سر راه حل تضاد اساسی قرار می‌گیرد، خودش به تضاد اساسی بدل میشود و تعیین کننده میگردد. این برداشت صحیح نیست.

در حوزه اجتماعی تا جائیکه به این مبحث مربوط میشود، به‌دو نوع تضاد قائلیم: یکی

«تضاد اساسی» است که ناظر بر ساخت اقتصادی - اجتماعی است یعنی تضاد اساسی فرم‌اسیون مسلط جامعه را توضیح بدهد مثل تضاد کار و سرمایه. اگر بر سر راه حل این تضاد، تضاد دیگری، چه با منشأ داخلی و چه با منشأ خارجی مثل امپریالیسم قرار گیرد و حل تضاد اساسی منوط و مشروط به حل مقدم تضاد سر راهی باشد، چنین تضادی را اصطلاحاً «تضاد عمده» می‌گوئیم. تضاد عمده، همواره تضادی است که حل آن در دستور روز باشد، حل آن، کلید و شرط مقدم حل تضادهای دیگر باشد. روشن است که اگر هیچ مانع و رادعی بر سر راه حل تضاد اساسی وجود نداشته باشند، یا اگر وجود داشت، رفع و حل شده باشد و حل خودتضاد اساسی با امکانات واقعی حل آن، در دستور روز باشد، تضاد اساسی خود به تضاد عمده بدل میشود. رابطهای تضادها نسبی است. مثلاً در حالیکه در يك کشور مفروض، تضاد خلق با امپریالیسم، تضاد عمده و شرط مقدم حل تضاد اساسی (مثلاً کار و سرمایه) است، از سوی دیگر همین تضاد کار و سرمایه نسبت به تضاد اساسی استثمارشونده و استثمارگر، یعنی تضاد طبقات در تاریخ، يك تضاد عمده محسوب میشود. بدین حل تضاد کار و سرمایه، تضاد طبقات را از تاریخ نمیتوان محو کرد والی آخر.

ماتو وقتی از تضاد عمده (نه بمعنای تضاد اساسی که گفتیم) بمعنای تضادی که شرط مقدم و کلید حل تضادهای دیگر است سخن میگوید، بقیه‌ی تضادها را صرفاً به این خاطر که حل آنها فعلاً منتفی و موقوف به حل تضاد عمده است، تضادهای فرعی یا غیر عمده مینامد. در این تسمیه، طبعاً تضاد اساسی نیز جزو تضادهای غیر عمده یا فرعی قرار می‌گیرد ولی آیا نقش اهمیت همه‌ی تضادهای فرعی - و تضاد اساسی در آن میان - یکسان است؟ فرض کنیم تضاد خلق با امپریالیسم، تضاد عمده‌ی ماست. بقیه‌ی تضادها فرعی‌اند چون حلشان در دستور روز قرار ندارد چرا که زمینه‌ی مادی حلشان فراهم نیست. در این صورت آیا تضاد اساسی ما مثلاً کار و سرمایه که مبین تضاد فرم‌اسیون مسلط است، بعنوان يك تضاد فرعی، هموزن و هم‌ردیف يك تضاد فرعی دیگر مثلاً دانائی و بیسوادی است؟ البته خیر. تضاد اساسی، هرچند که به اعتبار وجود يك تضاد عمده، بحساب تضادهای فرعی گذاشته شود، همواره بنیادی‌ترین تضاد جامعه‌ی مفروض است و شکل تضاد نیروهای مولده و مناسبات تولیدی را در آن مقطع تاریخی

* - در برخی از ترجمه‌هایی که در دهه‌ی ۴۰ از روی متن فرانسیسی «درباره‌ی تضاد» ماتو انجام گرفته بود، بجای لفظ «تضاد اساسی»، لفظ «تضاد اصلی» بکار رفته بود. در ترجمه‌ای که بعدها در پکن انجام گرفت، هم «تضاد اساسی» و هم «تضاد عمده» هر دو با لفظ «تضاد عمده» مشخص شده‌اند و این اشتباه مترجم، امروزه نیز خطاهایی را در برداشتن از بیانات ماتو ممکن می‌سازد.

نشان میدهد. تمام تضادهای دیگر جامعه از بی‌اهمیت‌ترین و ناچیزترین تا مهمترین و خادترین آنها - از جمله خودتضاد عمده - اساساً تابع همین تضاد اساسی‌اند و در تحلیل نهائی فقط به‌وسیله آن قابل تبیین و توجیه‌اند. چرا امپریالیسم قادر است کشور ما را وابسته‌ی خود کند و بقول رفقا قشرهای جدید اجتماعی بوجود آورد ولی همان امپریالیسم قادر نیست (شکی نیست که مایل است) همین کار را در يك کشور دیگر، مثلاً در گویا، شوروی، چین و غیره انجام دهد؟ ما تو می‌گویید:

«... در چنین صورتی تضاد بین امپریالیس و این کشور به تضاد عمده بدل میشود و تمام تضادهای موجود در میان طبقات مختلف کشور (منجمله تضاد اساسی یعنی تضاد بین نظام فئودالی و توده‌های عظیم مردم) موقتاً به‌دریغ دوم می‌روند و جنبه‌ی تبعی بخود می‌گیرند»

وی با کمی فاصله مینویسد:

«ولی در هر حال تردیدی نیست که در هر مرحله از تکامل يك پروسه، فقط يك تضاد عمده وجود دارد که نقش رهبری کننده را ایفا میکند... هرگاه پروسه‌ای حاوی تضادهای متعدد باشند، یکی از آنها ناگزیر تضاد عمده خواهد بود که دارای نقش رهبری کننده و تعیین کننده است در حالیکه بقیه تضادها نقش درجه دوم و تبعی خواهند داشت.»

(مائو - پنج مقاله فلسفی درباره تضاد - ص ۵۷-۵۶)

نکته‌ای که نه فقط برای رفقای موردنظر ما بلکه برای بسیاری از کسانی که درجه‌ی تعیین کنندگی تضادها را درست نمی‌سنجند، از آنجا ناشی شده است که به‌نسبیت مفاهیمی نظیر «تبعی»، «رهبری کننده» و «تعیین کننده» که ما تو بکار برده است دست نیافته‌اند. تضاد عمده، از آن جهت رهبری کننده است که حل آن ما را بسوی حل تضاد اساسی راهبر میشود؛ تضاد اساسی از آن جهت نسبت به تضاد عمده «تبعی» محسوب میشود که فراهم شدن شرائط مادی حل آن، تابع حل تضاد عمده است. از این مفاهیم نباید چنین نتیجه گرفت که تضاد عمده، مادر تضادهاست. درست برعکس است تضاد اساسی، مادر و منشأ همه‌ی تضادهای دیگر و ازجمله تضاد عمده است. نسبت مفهوم تعیین کنندگی هم بهمین ترتیب است. تضاد عمده صرفاً به این اعتبار تعیین کننده است که کلید و راهگشای حل تضاد اساسی است اما چه چیزی يك چنین نقش کلیدی را به آن داده است؟ در واقع همان تضاد اساسی. اینکه از مجموعه‌ی تضادهای يك پروسه، یکی در مقطعی نقش تعیین کننده ایفا می‌کند، ریشه‌اش در تضاد اساسی است؛ به بیان دیگر تضاد اساسی تعیین کننده‌ی تعیین کنندگی تضاد عمده است. مثلاً در تضاد تاریخ و شخصیت: قبول داریم که يك شخصیت، در لحظه‌ای میتواند نقش تعیین کننده در قبال تاریخ ایفا کند ولی در عین حال فراموش نمی‌کنیم که

در تحلیل نهائی، این خود تاریخ است که به او چنین اجازه‌ای را میدهد. درحالی‌که تعیین کنندگی تضاد عمده، گذرا و موقت است، تعیین کنندگی تضاد اساسی، مستمر و مداوم است. در تحلیل نهائی، این تضاد عمده است که نسبت به تضاد اساسی حالت «تبعی» دارد. ازاینرو از مفاهیمی که مانو پکار برده، نباید برداشتی قشری کرده و نتیجه گرفت که:

«تضادهای فرعی جامعه ما چون تضاد مشخص کار و سرمایه، تحت الشعاع تضاد اصلی [اساسی] خلق و امپریالیسم قرار گرفته.»

(احمدزاده - یادداشت شماره ۹ - ص ۱۶۱)

نتیجه‌ی این برداشتهای غیر دیالکتیکی از «تعیین کنندگی» و «تبعی» بودن و «تحت الشعاع قرار گرفتن» و غیره، و درک کاملاً وارونه از آن، سبب شده است که رفیق احمدزاده آنچه را که موقتاً تعیین کننده است، بصرف اینکه تعیین کننده است، با تضاد اساسی (اصلی) عوضی بگیرد، و چون مانو گفته يك تضاد، عمده میشود و بقیه به‌دریغ دوم می‌روند و حالت تبعی پیدامی‌کند، رفیق نتیجه گرفته است که پس تضاد خلق با امپریالیسم باید تضاد اساسی (اصلی) باشد و بقیه از جمله تضاد مشخصی کار و سرمایه، تابع آن و تحت الشعاع آن. والبته از این تحت الشعاع بودن و تبعیت ابداً آن استنباطی را ندارد که شرح دادیم، بلکه درست عکس آن؛ و آنچه حاصل شده است این است که بجای تضاد کار و سرمایه که تضاد اساسی جامعه ماست* و فرماسیون مسلط را توضیح میدهد، تضاد خلق و امپریالیسم را نشانده‌اند. این همان شیور را از سرگشادش زدن است. عواقب چنین خطائی چه میتواند باشد؟ عامل خارجی بحساب نیاوردن امپریالیسم (که هم رفیق احمدزاده صراحتاً آنرا بیان میکند وهم رفقای دیگر آنرا در پیچ و خم جملاتشان مستور کرده بودند که برایمان روشن شد)؛ یعنی درواقع عامل خارجی را تعیین کننده دانستن و سقوط به‌همان نگرش مکانیستی دیورینی و چشم پوشی از اتودینامیسم تضادهای داخلی، چشم پوشی بر طبقات (که بوضوح آنرا در این بیان رفیق احمدزاده دیدیم که گویا قدرت سیاسی دولت، انعکاس قدرت امپریالیسم است، و طبقه‌ی بورژوازی از قلم افتاد) و از همینجاست که سرکلاف باز میشود:

وقتی یکطرف تضاد را امپریالیسم ببینیم، قطعاً طرف دیگر طبقه‌ی کارگر نخواهد بود، بلکه «خلق» خواهد بود. دیدگاه پوپولیستی مشی چریکی ازاینجا آب می‌خورد. «خلق» را همچون گونی سیب‌زمینی میندازد، عاری از ترکیب متنوع طبقاتی. به‌مبارزه مستقل طبقه‌ی کارگر بها نمیدهد، به‌حزب طبقه کارگر بها نمیدهد، حتی به‌هزمونی طبقه‌ی کارگر درمبارزه‌ی ضد امپریالیستی بها نمیدهد و معتقد است که این هم بخودی خود از بطن جبهه‌ی واحد ضد امپریالیستی بیرون خواهد آمد! و از طرف دیگر چون برای طبقات و

* از این که تضاد اساسی جامعه‌ی ما «کار و سرمایه‌ی وابسته» است غافل نیستیم.

تضادهای طبقاتی و اتودینامیسم و قانونمندی آنها پیشیزی ارزش قائل نیست و آنرا منشأ چیزی نمیداند، بلکه همدی علتها را در امپریالیسم، در عامل خارجی جستجو میکند، حتی دلیل فقدان جنبشهای خودبخودی وسیع توده‌ای را فقط از چشم سرنیزی امپریالیسم می‌بیند [کار، کار انگلیس است] و از آنجا که به‌قهر فراطبقاتی اعتقاد پیدا می‌کند به «تنوری زور» روی آور میشود. «رژیم جوجه ببرکاغذی» ما هم پوشالی است و مطابق با همین «تنوری زور»، فقط و فقط با تکیه بر زور و قلدری است که قادر به حکومت است ولی توده‌های ما که دچار سرخوردگی و یأس و نومیدی‌اند، ترجیح میدهند که زندگی خود را به‌روال سابق ادامه دهند چرا که قدرت دشمن را در قبال خود و ضعف خود را در قبال دشمن، مطلق «میبندارند» [می‌اندیشیم پس هستیم]، در اینجا طلسمی وجود دارد که تا شکسته نشود، توده‌ها بر نمی‌خیزند. شرائط عینی انقلاب وجود دارد که توسط امپریالیسم «داخلی»، بجای عوامل زیربنائی، برای ما «بازی شده است»! همه چیز رسیده است و آماده، فقط این طلسم باید شکسته شود تا انقلاب فوران کند. این طلسم در روحیه و ذهنیت توده‌هاست [پسیکولوژیسم]، آنها اگر بدانند که میتوان انقلاب کرد، می‌کنند [ولوتاریسم] (خواستن توانستن است)، هیچ قدرت تاریخی - اجتماعی نتوانسته و نخواهد توانست این طلسم را بشکند، گشاینده‌ی آن يك «منبع نیرو»ی فراطبقاتی است که چريك نام دارد. او بنحوی غیرمستقیم و با شعار «بین و عبرت کن!» «توده‌های خلق» را به‌تحسین از عملیات محیرالعقول خویش در حمله به‌قلب دشمن وامیدارد [هروئیسم و آوانتوریسم]، آنها در «توده‌ای‌ترین» و حتی «کارگری‌ترین» عملیات خود که سخت بدان میناژند، سرمایه‌داری بنام «فاتح یزدی» را به‌انتقام خون کارگران ترور می‌کنند و به‌کارگران می‌آموزند که نه با سیستم سرمایه‌داری، بلکه با سرمایه‌دار باید مبارزه کرد [تروریسم]، نه مبارزه‌ی طبقاتی، بلکه انتقامجویی باید کرد [آنارشسیسم]، نه با نیروی خود و از راه تشکیل طبقاتی باید مبارزه کرد، بلکه باید چشم امید به‌فرشتگان نجاتی دوخت که هر جا مشکلی پیش آمد همچون مأمورین اورژانس یا آتش نشانی، مجهز به‌تمام وسائل، در يك چشم بهم زدن سر برسندو کار را تمام کنند. کارگر، فقط تماشاگر این قهرمانی‌هاست، «خلق» هم بطریق اولی، همینطور، تماشاگران که سخت مبهوت شده‌اند «از خود می‌برسند» چریکها برای چه و بخاطر که می‌جنگند؟ این فداکاری و ازجان گذشتگی چگونه امکان‌پذیر است؟ و می‌بینند این جانبازی امکان‌پذیر است و میتوان با نیروی کوچک در برابر دشمن اینچنین تا دندان مسلح بیاخاست.» (احمدزاده - ص ۱۱) [و اگر همچون رفیق جزئی که ادعا میکند به‌معجزه اعتقاد ندارد و عملاً ثابت می‌کند که‌دارد، به‌معجزه معتقد شویم و همدی خلأهای مادی را که مشی چریکی در ذهن خود پر کرده است درواقعیت هم پرشدنی تصور کنیم] توده‌ها پس از دوره‌ای تحسین و «حمایت معنوی» به‌حمایت مادی از چریکها می‌پردازند و سپس به‌تأسی از آنان دست به‌عمل می‌زنند و اینگونه است

که مبارزه‌ی تروریستی - آنارشیستی «توده‌ای میشود»!

در همین طرح کوتاهی که در چند سطر ترسیم کردیم، دو چیز مشخص است: یکی اینکه تئوری انقلاب از نظر مشی چریکی، تابع هیچ قانون و پایه‌ی اصولی و مادی نیست و همانگونه که طی بررسی‌های گذشته‌ی خود دیدیم، این مکتب برای انقلاب، نه ضرورت می‌شناسد و نه قانون. از «تئوری انقلاب» علمی مارکسیستی نه تنها منحرف میشود، بلکه چون در يك يك قانونمندیها و اصول آن تجدیدنظر می‌کند، نهایتاً يك تئوری انقلاب اختراعی، متافیزیکی و اساساً رویزیونیستی جایگزین آن میکند؛ و دوم اینکه مبانی خود این تئوری رویزیونیستی عبارتند از: «پوپولیسم»، «زور فراطبقاتی»، «ولونتاریسم»، «پسیکولوژیسم» و «آواتوریسم».

اگر در هر جریان اساساً مارکسیستی و کمونیستی، که به‌رحال در کوران تضادهای طبقاتی و در معرض ظهور و نفوذ ایده‌های بورژوائی و خرده بورژوائی قرار دارد، گاه گرایش به‌این یا آن اندیشه یا عمل غیر مارکسیستی پیدا شود، میتوان از وجود يك انحراف در آن جریان مارکسیستی سخن گفت: مثلاً گفت: گرایشات پوپولیستی پیدا کرده. ولی وقتی که جریانی اساساً از تئوری و پراتیک غیرمارکسیستی، از اندیشه و عمل خرده بورژوائی تشکیل شده باشد، دیگر صحبت از «انحراف» فریبنده است؛ هم برای افراد و مبارزین صادق درون آن جریان و هم برای جنبش طبقه‌ی کارگر. ما معتقدیم که جنبش چریکی در ایران از مارکسیسم «منحرف» نشده بود، بلکه میتوان گفت بخاطر وجود عواطف کمونیستی و تمایلات مارکسیستی و تصور غلط ولی به‌نهایت درجه‌ی صادقانه از اینکه در خط کمونیسم و با ایده‌ها و روشهای مارکسیستی - لنینیستی حرکت میکند، يك جریان خرده بورژوائی «متمایل به‌مارکسیسم» بوده است و اگر بناست سخنی از انحراف در بین باشد حداکثر می‌توان گفت که این مشی رویزیونیستی چه در حیطه‌ی سمپاتی، به‌مارکسیسم انحراف پیدا کرده بود!

رفقانی که به‌ضرورت ترکیب شور انقلابی با شعور انقلابی پی برده و صادقانه و بدون تنگ‌نظری و تعصب محافظه‌کارانه، در جهت بازسازی انقلابی اندیشه، عمل و سازمان خود تلاش میکنند، نه تنها به‌آموزش عمیق مارکسیسم - لنینیسم، بلکه در شناخت همه جانبه و عمقی گرایشات خرده بورژوائی، برای ریشه‌ها و نمودهای آن نیز باید اهمیت کافی قائل شوند. ما اگر فقط به‌آموزش مارکسیسم «خالص» بپردازیم همواره در معرض لغزشهای ناآگاهانه خواهیم بود هرگز هم پی به‌لغزش خود نخواهیم برد، کج خواهیم رفت و متوجه نخواهیم شد. برای مصونیت در قبال انحرافات گوناگون، باید از آنها شناخت داشته باشیم. «شناخت لغتنامه‌ای» اینها، هیچ دردی را دوا نخواهد کرد جز اینکه لفظی توخالی برای کوبیدن این و آن بدست آوریم و به‌انتقاد از دیگران بپردازیم. شرط اینکه قادر به‌انتقاد از خود نیز باشیم و شرط آنکه انتقادمان از انحرافات خود و دیگران، انتقادی اصولی، مبتنی بر حقایق و سازنده بوده، ریشه‌ای و چاره ساز باشد،

شناخت عمقی ما از انواع انحرافات و بیماریهاست.

در این نوشته قصد نداشتیم که به بحث تفصیلی در مورد تك تك انحرافاتى كه در مجموع، مشى چریكى را بعنوان يك مشى ریزیونستی چپ مشخص می کنند، پردازیم و مشخصات کلی هر يك از آنها را صرف نظر از تقارنشان با مشى چریكى، بررسی و تحلیل کنیم. اینکار به عهدهی هر کسی است که در مسیر آموزش خود، اگر لازم دید به تاریخچه، ماهیت و نموده های هر کدام از این انحرافات پردازد. قصد ما محدود به این بود که نشان دهیم غفلت از ضرورت و قانونمندی انقلاب، با چه انحرافاتى ملازم و همراه است و نیز نشان دهیم که چون تئوری انقلاب جوهر و چکیدهی مارکسیسم است و بمثابة ذره ی فشرده ای است که آفتاب مارکسیسم را در دل خود دارد، تجدیدنظر در اصول و مبادی آن، تجدیدنظر در تمامی مارکسیسم است. در انجام این نیت بشکلی گذرا و محدود، به نمونه هایی اندك، از انبوه مدارکی که در ادبیات چریکی وجود دارد، اشاره کردیم. در همین حد انگشت گذاشتن به برخی از انحرافات، کافی بود، لیکن جا دارد که روی برخی از جوانب آنها جداگانه نیز مکث کنیم و نکاتی را که ای بسا خالی از فایده نباشند، روشن سازیم.

www.iran-archive.com

انحراف از متدولوژی مارکسیسم

این مشی چریکی که خود را با قسم و آیه به مارکسیسم - لنینیسم منسوب می‌کند از نظر متدولوژیک دورکن اساسی دارد: «ماتریالیسم آزان مآب» و «دیالکتیک سرزفت دم را فرو کن». ماتریالیسم آزان مآب که اندکی بعد آنرا تشریح خواهیم کرد، جز زور و سرنیزه بر فراز سر خلق، چیزی نمی‌بیند. برق سرنیزه، چشمش را میزند و تکیه گاه سرنیزه را نمیتواند ببیند «زور ناشی از زور، و برای زور» که منشأ طبقاتی ندارد که بتوان از طریق مبارزه‌ی طبقاتی با آن درافتاد. زور نیز در این «ماتریالیسم آزان مآب» یک نوع طلسم است و آنرا نه از طریق مبارزه‌ی طبقاتی قهرآمیز، بلکه با «قهر» پیشاهنگ که آنهم اتفاقاً پایگاه و منشأ طبقاتی ندارد، میتوان درهم شکست.

و اما با اینکه از این «دیالکتیک سرزفت دم را فرو کن» نمونه‌های زیادی آورده‌ایم و نمونه بیش از آنست که بتوان از عهده‌ی ارائه‌اش برآمد، به یکی دو نمونه‌ی برجسته‌ی آن اشاره می‌کنیم. (البته «دیالکتیک سرزفت دم را فرو کن» را میشد «دیالکتیک سفسطه، مغلطه، شعبده و به بیان منطقی» «دیالکتیک مصادره بمطلوب» هم نامید. ضرب‌المثلی که لنین برای بیان اینمورد بکار گرفته است، از همه‌ی اینها گویاتر است ولی هر کس که فکر می‌کند لنین (عصر لنین) نمیتوانست تصویری از احساساتی و زودرنج بودن ما داشته باشد، میتواند «اسم را عوض کند» و حتی «روح زنده و خلاق» طنز لنین را با توجه به «ویژگیهای» ما بیرون بکشد و آنرا «ماتریالیسم دیالکتیک» بنامد!)

و اما آن نمونه‌ها؛ دیدیم که رفیق احمدزاده، نتیجه‌ی فرم شاهانه را استقرار سرمایه‌داری وابسته‌ی بوروکراتیک و گسترش روزافزون آن میدانند، و این نتیجه‌گیری کاملاً صحیح و منطبق بر واقعیات جامعه‌ی ماست. او حتی از پرولتریزه شدن سریع و وسیع شهر و ده صحبت می‌کند و حق هم دارد. با اینحال میگوید: «پایگاه عمده‌ی انقلاب در روستاها قرار دارد، در شرائطی که توده‌های روستائی در زیر سلطه‌ی نظام امپریالیستی نیمه فئودال» [۱] در تحت شرائط مادی زندگی خود که آنها را خود بخود از یکدیگر جدا می‌کند، از این لحاظ بقول مارکس، حتی طبقه‌ای را تشکیل نمیدهد، و بدین ترتیب

* - وابستگی رانعی نظام اقتصادی - اجتماعی تلقی می‌کند! آیا این نگرش فرقی با «نیمه فرماسیون» من درآوردی جزئی دارد؟

در شرائطی که توده‌های روستا از هرگونه امکان تشکل، و ارگانهای مبارزهی کلاسیک اقتصادی، سیاسی، چون اتحادیه و سندیکا محرومند، بنظر میرسد که تنها شکلی از عمل که می‌تواند روستائیان را متشکل سازد مبارزهی مسلحانه است و تنها سازمانیکه میتواند به آن تشکل بخشد، سازمان سیاسی - نظامی است.»

(احمدزاده - ص ۷۸-۷۷)

عصا، به‌خبرگوش تبدیل میشود! نظام «بورژوائی بوروکراتیک وابسته» ناگهان به‌نظام «نیمه فتودال - نیمه مستعمره» تبدیل میشود! حالا بازم بگوئید «ما به‌معجزه اعتقاد نداریم». از سوی دیگر «چون ارگانهای «کلاسیک» مبارزات اقتصادی، سیاسی چون اتحادیه و سندیکا محرومند» تنها راه تشکل آنها مبارزهی مسلحانه است و تنها سازمانده آن نیز سازمان چریکی است:

«تنها راه شکست ارتش ارتجاعی و تشکیل ارتش توده‌ای، مبارزهی

چریکی طولانی است» (ص ۷۸)

چطور میشود که یکمرتبه در یک جامعه‌ی وسیعاً پرولتریزه سرمایه‌داری وابسته، نیروی عمده‌ی انقلاب؛ دهقانان، و پایگاه عمده‌ی انقلاب روستا باشد؟ باید برای آن دلیلی داشت. دلیل آن است که ما قصد داریم بهر قیمت شده دست به‌مبارزهی چریکی طولانی بزنیم و چون شکل تاریخی و اصلی مبارزاتی طبقه‌ی کارگر شکل چریکی طولانی نیست و این شکل قاعده‌تاً مختص دهقانان است، پس ما بیاییم روستا را پایگاه عمده‌ی انقلاب «بگیریم» و البته خودبخود وقتی روستا پایگاه عمده و روستائی نیروی عمده‌ی انقلاب شد، دیگر جایی برای «سرمایه‌داری وابسته‌ی بوروکراتیک» نمی‌ماند و همان «نیمه فتودال - نیمه مستعمره» مناسبتر است.

این یک نمونه از کاربرد خلاق «دیالکتیک است که آنهمه اعجاز دارد که عینیت را متناسب با نیازهای ذهن، تغییر میدهد»! کما اینکه در استدلال برای پایگاه رژیم دیدیم. امپریالیسم در کشور ما پایگاه طبقاتی ندارد. بلکه این دولت است که پایگاه اقتصادی‌اش امپریالیسم است! این «دیالکتیک سرزفت دم را فرو کن» بنحو بسیار «خلاقانه‌ای» در این زمینه نیز بکار گرفته شده که چون لنین به‌اکونومیستها حمله کرده، پس «ما» حق داریم که جدا از توده‌ها، توده‌هایی که در نظر ما همچون «لونی سبب زمینی‌اند» و هویت طبقاتی ندارند، و نیز طبقه‌ی کارگری که مراحل ابتدائی و ضروری و اشکال تاریخی مبارزاتی خود را طی نکرده و ما گاهی محض خالی نبودن عریضه به‌اوهم اشاره می‌کنیم، یکمرتبه دست به‌عالیترین شکل مبارزاتی، یعنی مبارزهی مسلحانه بزنیم. ولی رفقا! لنین زمانی به‌اکونومیستها حمله میکرد که سوسیال دموکراتها ارتباطات مستقیم، هرچند نه سانترالیزه با کارگران داشتند و سطوح و اشکال پائینتر و ضروری مبارزه طی شده بود و بنرحله‌ای رسیده بود که

حتماً باید به سطوح بالاتر، آنهم سیاسی و نه هنوز نظامی ارتقاء مییافت و لنین هرگز و هرگز بمبارزات خودبخودی کم‌بها نداد و آنها را بسیار هم اساسی و ضروری میدانست زیرا ماتریالیست بود و میدانست که قبل از دوره‌ی جنبشی نمیتوان متولد شد، او فقط اصرار داشت که مبارزه‌ی توده‌ها حال که به اوج خودبخودی و صنفی رسیده است دیگر به همان محدود نشود. او هرگز نمیگفت يك «گروه كوچك» به بهانه‌ی اینکه توده‌ها اولین مراحل مبارزات خودبخودی و صنفی را طی نکرده‌اند، و کالتاً از جانب آنها دست به مبارزه‌ی مسلحانه بزند و تازه از آنها توقع داشته باشد تا با مشاهده‌ی عملیات آنها و تحت تأثیر تبلیغ مسلحانه، به پیام و معنای این تبلیغ پی ببرند، و مقاصد «فوق روشنفکری» آنرا که هنوز برای تحصیل‌کرده‌ها هم بسادگی قابل دسترسی نیست درک کنند و «طلسیم» در «ذهن» آنها بشکند!

لیکن چه میشود کرد، آنچه را میخواهیم بکرسی بنشانیم، بهر نحوی شده باید بنشانیم، حتی اگر لنین را به ابتذال بکشانیم. «در دل دوست بهرحیله ره‌ی باید کرد طاعت از دست نیاید، گنهی ناید کرد». البته ظاهراً رفقای چریک در حمله به مواضع اپورتونیسیم راست است که لنین را وجه المصالحه قرار میدهند ولی حقانیت آنها در این حمله، حقانیت مشی خودشان را ثابت نمی‌نمایند، اینکه حزب توده پشت به مبارزه کرده، بخودی خود اثبات این تز تروریستی، آنارشیستی و ضد مارکسیستی نیست که:

وظیفه‌ی هر محفل و گروه انقلابی است که با هر امکانی و به هر شکلی که میتواند مبارزه‌ی مسلحانه را آغاز کند.»

(احمدزاده - ص ۱۴- تأکیدات از ماست)

کتاب «درباره‌ی شرائط عینی انقلاب» که در ضمیمه از نظرات رفیق احمدزاده و برای احیاء و اعاده‌ی آن نوشته شده (در شرائطی که سازمان چریکهای فدائی خلق و هواداران آن هر روز گامهای ارزنده‌تری در تطبیق خود با واقعیات و نزدیکی به مارکسیسم - لنینیسم بر میدارند، و نظرات انحرافی رفیق جرنی را نیز که نه در اساس و نه در نتیجه فرقی با نظرات رفیق احمدزاده ندارد کنار میگذارند) بمثابة «دوگام به پس» در جنبش کمونیستی است، رفقای نویسنده‌ی این کتاب از آنجا که خود را جداً پایبند به (اساس تئوریک جنبش مسلحانه: «مبارزه مسلحانه هم استراتژی، هم تاکتیک») (ص ۸) میدانند، به متدولوژی این «اساس تئوریک» نیز سخت پای بندند و نمونه‌ی برجسته اینک: گویا نقش عوامل عینی در کشور ما توسط امپریالیسم «بازی شده است» و «عصر امپریالیسم شرائط عینی انقلاب را در جامعه ما بوجود آورده». این نظرات نیز از مبتذل کردن نظرات لنینیست کیبر - استالین - بدست آمدند. و نمونه‌های دیگری از متد «یکی به نعل، یکی به میخ» را

مثلاً در مورد اینکه «ما انقلاب نمی‌کنیم، آنرا تدارک می‌بینیم» میتوان دید در حالیکه احمدزاده صراحتاً و چند بار به‌آغاز انقلاب اشاره می‌کند و ما از او نقل قول هم کردیم.

رفیق جزئی هم همین راه را می‌رود. از توده‌ها، طبقات، تضادها، زیربنا، عینسی، تعیین‌کننده، لنین، مارکس، ژمین و زمان حرف می‌زند، اما آخرسر همان را می‌گوید که احمدزاده، فقط نقش و نگارش بیشتر است!

چنین است که نه تنها پایه‌های اصولی تئوری انقلاب مارکسیسم مورد تجدیدنظر کامل قرار می‌گیرند و طبقات، اتودینامیسم مبارزه‌ی طبقاتی، وجوه مختلف تضاد اجتماعی در سطوح زیربنایی و روبنایی؛ مبانی مادی فونکسیونهای اجتماعی، طبقاتی، توده‌ای؛ ضرورت‌های تاریخی - اجتماعی؛ قانونمندیهای حرکت تکاملی جامعه و در نتیجه، قانون اساسی انقلاب زیرپا گذاشته میشوند، بلکه اصول جهان بینی مارکسیستی یعنی ماتریالیسم تاریخی و ماتریالیسم دیالکتیکی نیز از پایه ویران میشوند. در يك كلام، مشی چریکی از نظر پایگاه طبقاتی خود، خرده بورژوازی و از نظر ایدئولوژیک، رویزیونیسم چپ است. مشی چریکی با «دیالکتیک هر جا سر نرفت دم را فرو کن» خود، هر گجا که برای توجیه خود لازم دید، بشیوه پراگماتیستی، اصول عام مارکسیسم - لننیسم را تحریف و مسخ کرد، آنرا وجه المصلحه قرار داد و بقول معروف «پا را ازه کرد تا اندازی کفش شود»، مشی چریکی يك اکیسر معجزه گر، یعنی «خون» را بجای همی پارامترهای عملی مارکسیسم - لننیسم در جامعه شناسی گذاشت و جنبش طبقه‌ی کارگر را - چه در قلمرو توریک و چه در قلمرو مبارزات طبقاتی به‌قهقرا کشاند و سرانجام این تئوری «چپ» در عمل به «راست» بدل شد. تئوری‌ای که میخواست از فراز جنبش خودبخودی توده‌ها برش کند و دنباله روان جنبشهای خودبخودی را بحق به‌اپورتونیسم راست متهم میکرد خود در عمل به‌دنباله روی از جنبشهای خودبخودی دچار شد؛ و تاوان این چپ و راست زدن‌ها را که پرداخت؟ طبقه‌ی کارگر. طبقه‌ی کارگری که گویا قرار بود به «شرکت» در مبارزه «کشانده» شود، عملاً به‌دنباله روی از خرده بورژوازی «کشانده» شد. چنین است آغاز و انجام مشی چریکی و این است آنچه امروزه عده‌ای از رفقا کمربه‌احیاء آن بسته‌اند.

و اما اصطلاح «ماتریالیسم آزان مآب» که ما آنرا از روزالوکزامبورگ گرفته‌ایم مبنای نگرش مشی چریکی لااقل در محدوده‌ی مسأله‌ی «موقعیت انقلابی» است. رفقا، یویان، احمدزاده و جزئی، هر سه بر نقش دیکتاتوری و سرنیزه در ممانعت از جنبشهای خودبخودی توده‌ها، جدائی پیشاهنگ از توده و

عامل اساسی سلطه‌ی امپریالیستی تکیه و تأکید کرده‌اند حتی تأکید بر تبلیغ مسلحانه و سپس محوری نامیدن آن؛ و حتی آنگونه که رفیق حمیدمومنی میگوید، علت پیدایش مشی چریکی، همین سرکوب است.

(پاسخ به فرصت‌طلبان - ص ۱۸)

آیا دیکتاتوری میتواند بعنوان يك عامل بازدارنده یا عامل سرعت بخش در قبال «وضعیت انقلابی» موثر باشد؟ یقیناً میتواند. در اینصورت آیا وجود دیکتاتوری، قانون اساسی تعریف شده توسط لنین را نقض نمی‌کند؟ ابداً. اما آیا دیکتاتوری را چگونه ارزیابی باید کرد؟ آیا حق داریم که برای دیکتاتوری يك معنای فراطبقاتی قائل شویم؟ اگر چنین کنیم، با «آقای دورینگ» در اعتقاد به «تئوری زور» مشترکیم و در آنصورت برخورد انگلس با این تئوری، میتواند دیدی انتقادی نسبت به این ارزیابی بما بدهد. دورینگ اقتصاد را تابع سیاست دانسته و تأکید میکند که «اصل متقدم باید در زور بلاواسطه سیاسی جستجو شود».

همه‌ی ایدئولوگهای مشی چریکی، مسأله‌ی قهر و سرکوب سیاسی رژیم را نقطه آغاز حرکت خود قرار داده‌اند و حتی رفیق جزینی که سعی کرده در استدلال، از این موضوع فاصله بگیرد و از مبانی ساختی جامعه حرکت کند، نهایتاً به همان جایی رسیده است که دیگران بدون این فاصله گرفتن رسیده‌اند. در تئوریهای این مشی، عملاً همه چیز در نهایت با گره‌ی کور دیکتاتوری برخورد کرده است. و همه چیز بناچار از طریق آن توضیح داده شده است. این همان «تئوری زور» است.

برای ارزیابی دیکتاتوری و درک مفهوم و مقام آن توجه به چند نکته‌ی اساسی ضروری است: اول اینکه، محتوای تاریخی و تولید دیکتاتوری باید مورد بررسی قرار گیرد. هر نوع تحلیل غیر تاریخی و فوق طبقانی ضرورتاً يك تحلیل غیرمارکسیستی است. دوم: نقش دیکتاتوری و اهمیت آن در نگهداری يك ساخت اقتصادی - اجتماعی بدرستی و بطور عینی ارزیابی شود. سوم: دیکتاتوری در رابطه‌ی ارگانیک و درونی يك شبکه‌ی اقتصادی - اجتماعی بررسی شود نه بر فراز آن و بعنوان پدیده‌ای، مستقل.

دیکتاتوری يك مقوله‌ی عام است و درجانی دارد. اصولاً مارکسیسم در بیان تمام حاکمیت‌های طبقانی، دیکتاتوری می‌بیند. ولی منظور ما در این مبحث، نوعی حکومت اختتافی است که آزادیهای فردی بورژوازی را نادیده می‌گیرد و شهروندی سیاسی را درمورد اکثریت عظیم جامعه مورد تعرض قرار میدهد. در این مورد هم برای اجتناب از سوءتفاهم بین دینوع دیکتاتوری تمایز قائل می‌شویم. حالتی وجود دارد که بواسطه‌ی وجود شرائط ویژه‌ای حرکت‌های وسیع توده‌ای از طرف ستمکش‌ان دیده نمیشود تا با مانع دیکتاتوری رو در رو گردد. دیکتاتوری‌ای را که در چنین وضعی حاکم است

دیکتاتوری اختناقی مینامیم. ولی حالتی نیز وجود دارد که بواسطه وجود شرائطی ویژه، حرکت‌های وسیع توده‌ای وسیع و چشمگیری صورت می‌گیرد و طبقات حاکم از طریق قهر ضدانقلابی به سرکوب خونین و خشن این نوع حرکتها میپردازند. این حالت را دیکتاتوری سرکوبی مینامیم. معمولاً این نوع دیکتاتوری را «فاشیسم» میگویند ولی کاربرد افظ فاشیسم برای هر نوع دیکتاتوری خشن، دور از دقت علمی است و فاشیسم گرچه نوعی دیکتاتوری و خشن‌ترین نوع آن نیز هست، از مشخصات ویژه‌ای برخوردار است که جای بحث آن اینجا نیست.

دلیل تقسیم‌بندی دیکتاتوری به «اختناقی» و «سرکوبی» تأکید بر این حقیقت است که نفس دیکتاتوری همیشه بمعنای سرکوب حرکات بالفعل توده‌ها نیست بلکه بعضی اوقات بنا بعللی (که اشاره خواهد شد) اصلاً حرکات قابل سرکوب وجود ندارد و البته علت آنی و ملموس این فقدان حرکات در کوتاه مدت، همان وجود دیکتاتوری اختناقی است ولی علت نهائی و واقعی آن مسالماً این نیست و ما بهمین دلیل روی دیکتاتوری اختناقی تأکید کردیم.

حال بملاحظاتى که گفتیم در مورد ارزیابی دیکتاتوری ضروری است، برگردیم. نکته‌ی مهم در مورد دیکتاتوری، محتوای تاریخی - تولیدی آن است: برای هر مارکسیست هر واقعه و پدیده اجتماعی اصولاً در يك بستر تاریخی معنا دارد. هر تحلیل مارکسیستی نیز لاجرم باید مهر تاریخی بریشانی داشته باشد تا صلاحیت عنوان علمی - انقلابی را بدست آورد. در مورد دیکتاتوری هم که ازاهم مسائل سیاسی و اجتماعی است این امر ضرورت دارد. مارکسیسم - لنینیسم می‌رسد: وظیفه‌ی تاریخی - تولیدی دیکتاتوری چیست؟ عبارت دیگر ما همیشه از دیدگاه طبقات و بر مبنای يك نظام اقتصادی - اجتماعی به‌مسأله‌ی دیکتاتوری می‌نگریم. آیا دیکتاتوری ژولیوس سزار و بناپارت وظیفه‌ی یکسانی داشتند؟ اگر بگوئیم آری، این سؤال را باید جواب دهیم که معیار یکسانی و مشابهت عینی آنها چیست؟ در این صورت فرق این هر دو مثلا با دیکتاتوری يك خروس لاری در قفس مرغسان خانگی چیست؟ دیکتاتوری ناصرالدینشاهی با دیکتاتوری پهلوی آیا محتوای واحدی داشتند؟ آیا اختلاف سرکوب آریامهری را با سرکوب شاه عباسی مثلاً در این باید مشاهده کرد که این یکی سرب مذاب در حلقوم مردم می‌ریخت و آن یکی مردم را سوار «آبولو» و اجاق برقی میکرد؟ برای هر مارکسیستی این معیارهای میان تهی اصلاً معیار نیستند. باید در جستجوی بنیان طبقاتی دیکتاتوری برآمد. کشتارهای خان مغول ناشی از جنون او نبود و کشتارهای نازیسم از هیترلر سرچشمه نمیگرفت (گرچه تزییفات امپریالیستی برای تیره سرمایه‌داری - که وجود هیترلر و نازیسم و کشتارهای فاشیستی را سبب شد - چنین ادعائی را رواج داده است.) آنها نه تنها مجنون نبودند، بلکه مظهر خرد طبقه‌ی خود بودند و وظیفه‌ی عقلانی طبقه‌شان را بعهده داشتند - گرچه این عقلانیت چیزی از

جنون تاریخی طبقه‌ی آنها کم نمی‌کند! - دیکتاتوری ماقبل سوسیالیسم همیشه وظیفه‌ی تاریخی حراست از شرایط استثمار مشخص را دارد و از آنجا که شرایط استثمار از لحاظ تاریخی همیشه یک پدیده مشخص است و از طرف طبقات مشخص علیه طبقات مشخص دیگر و در یک نظام تولیدی مشخص تحقق می‌یابد پس بنابراین باید همواره بنیانهای طبقاتی و تولیدی دیکتاتوری مفروض را مورد مطالعه قرار داد. و آنگاه و فقط پس از آن، عوامل و علل فرعی دیگر را که در بوجود آمدن دیکتاتوری، نقش داشته است - و حتی درباره‌ی شرایط نقش مهم - مورد توجه قرار دارد. باید دید این دیکتاتوری با شیوه‌ی تولیدی مربوطه تا چه اندازه سازگاری دارد و تا چه اندازه ناشی از شرایط خاص خود جامعه، بخصوص گذشته‌ی آن، ژئوپولیتیک آن و حتی کوتاه‌بینی یا دوراندیشی فرمانروایان آنست.

چون در درازمدت شکل سیاسی نمیتواند با محتوای اقتصادی - اجتماعی در مخاصمه باشد و متلاشی نشود، بنابراین اشکال معین حاکمیت در هر حال باید با خصلتهای تاریخی - تولیدی بنیانهای اقتصادی جامعه انطباق داشته باشند. از اینجاست که باید استنتاج کرد که مثلاً سرمایه‌داریهای وابسته در کلیت خود نمیتوانند عنصر خشونت و دیکتاتوری را برای مدتی طولانی حذف کنند. در این رابطه است که دیکتاتوری را حتماً در بطن ارگانیسم اجتماعی معینی درک می‌کنیم و نه در بیرون از آن. و از اینروست که می‌گوئیم: دیکتاتوری هرگز بر فراز جامعه نیست. با توجه به ملاحظات فوق برگردیم به نقش دیکتاتوری در جنبشهای توده‌ای و رابطه آن با وضعیت یا موقعیت انقلابی.

رفیق احمدزاده معتقد است که فقدان جنبشهای توده‌ای دال بر نبودن شرایط عینی انقلاب نیست. فقدان آنها نشان دهنده‌ی نقش دیکتاتوری در سرکوب و خفقان مردم است. نباید منکر بود که عنصری از حقیقت در این استدلال وجود دارد هرچند که رفیق احمدزاده از درک مسأله‌ی شرایط عینی انقلاب یعنی وضعیت انقلابی، ناتوان است. در شرایط خاصی وجود دیکتاتوری در یک رابطه‌ی اجتماعی مسلماً مبارزات ستمکشان را کندتر می‌سازد. تبدیل تجمع‌های گروهی و صنفی و تجمع‌های طبقاتی و تبدیل پیوندهای ملموس‌تر طبقاتی را به پیوندهای مشخص توده‌ای به تأخیر می‌اندازد. باینجهت اگر درباره‌ی اثرات منفی دیکتاتوری بر جنبش‌های مردم صحبت می‌کنیم کاملاً حق داریم و باید نتایج ملموس این عوامل منفی را بطور مشخص ارزیابی کنیم و در این زمینه، باید در تحلیل تضاد بین طبقات پائین و بالا به‌وضع و قدرت بالفعل هر دو طرف تضاد توجه کنیم و پایه‌های این قدرت را ارزیابی علمی و عینی کنیم. صحبت از وحدت ارگانیک تضاد نباید سبب شود که نتوانیم جنبه‌ی فعال و جنبه‌ی انفعالی‌تر تضاد را درک کنیم. یک تعادل معین در یک مرحله از گسترش تضاد مشخصی، ممکن است با ظهور کنش فعال از طرف یکی از ضدین بوجود آید و از طرف دیگر فعل پذیر می‌گردد.

مثالی بیاوریم:

در سال ۱۹۶۵ هم در کشور پرتغال و هم در کشور فرانسه تعادل نسبی بین طبقات بالا و پائین در جهت پایداری نظام موجود برقرار بود. ولی در هر يك از دو کشور علت متفاوتی برای این تعادل وجود داشت. در فرانسه، بیشتر تحمل طبقات پائین چریش داشت تا تحمیل طبقات بالا، یعنی اگر اصطلاح لنین را بکار ببریم، در فرانسه «خواستن پائینی‌ها» بود که وضع موجود را در يك حالت دموکراتیک بورژوازی حفظ می‌کرد. نه اینکه مردم فرانسه از وضع خود راضی باشند، بلکه آنهم ناراضی نبودند که اقدام به برهم زدن وضع موجود کنند. پس بنابراین، پائینی‌ها «میخواستند» وضع موجود را تحمل کنند و نتیجتاً بالائی‌ها «میتوانستند» وضع موجود را نگهدارند. در همان موقع در پرتغال هم تعادل در جهت حفظ سلطه‌ی طبقه‌ی حاکم وجود داشت ولیکن فقدان حرکت‌های اجتماعی باین علت بود که فشار دیکتاتوری سلازاری آنها را محدود و مسدود میکرد. در اینجا توده‌های زحمتکش امکان تشکیل وسیع و حرکت وسیع را نداشتند. باین علت که دیکتاتوری و سرکوب و اختناق وجود داشت که بدین وسیله موازنه‌ی نیروی طبقاتی را در جهت حفظ وضع موجود نگه میداشت. در پرتغال چون طبقات بالا «میتوانستند» وضع موجود را حفظ کنند، بنابراین به‌اعتباری میتوان گفت پائینی‌ها «میخواستند» یا بهتر است بگوئیم «تحمل میکردند». در اینگونه موارد کافی است دیکتاتوری از میان برداشته شود یا دستکم شل‌تر شود تا بلافاصله غلیان خشم مردم و انفجار حرکت‌های توده‌ای ظاهر شود. این مسأله که حقیقت مسلمی است، رفیق احمدزاده را واداشته است که به‌دیکتاتوری نقش فوق طبقاتی و تعیین‌کنندگی بدهد و حتی در گذشته، رفقای ما تا آنجا پیش رفتند که اعلام کردند: «خود وجود دیکتاتوری، دلیل وجود شرائط عینی انقلاب است». و این نظر منسوخ و پس گرفته‌ای است که مجدداً از طرف رفقا حرمتی پور و اشرف دهقانی در دفاع از احمدزاده، مطرح شده است. این نظریه معتقد است که جنبش‌های معینی بالقوه وجود دارند ولی بواسطه‌ی دیکتاتوری فعلیت نمی‌یابند. کافی است دیکتاتوری برداشته شود تا جنبش‌ها فوران کنند!

این نوع بحث‌های اسکولاستیک درباره‌ی مفاهیم بدفهمیده شده‌ی «قوه» و «فعل» صرف‌نظر از اینکه فاقد محتوای تحلیلی و علمی‌اند، این حقیقت بدیهی را نادیده می‌گیرند که اولاً وجود دیکتاتوری و خشونت سیاسی در تاریخ انسانی و در نظام‌های مختلف اجتماعی بیشتر قاعده بوده است تا استثنا و عدم خشونت سیاسی عریان در تاریخ انسانی پدیده‌ی جوانی است که در دوسه قرن اخیر در بعضی از اجتماعات آنهم بصورت گسیخته و ناپیگیر و محدود دیده شده است. اگر صرف وجود دیکتاتوری دلیل کافی برای شرائط عینی انقلاب یعنی وضعیت انقلابی بوده باشد باید ضرورتاً از آغاز جامعه‌ی طبقاتی تا کنون، بدون استثنا در همه‌ی جوامع بشری و در تمام طول حیات

آنها شرائط عینی انقلابی وجود داشته باشد. اگر چنین است، باید پرسید: شرائط عینی انقلاب درجه دوره‌ای یا در کدام کشور وجود نداشته؟! از سوی دیگر اگر شرائط عینی انقلاب را بمعنای بهم خوردن توازن نیروهای طبقاتی يك جامعه‌ی مفروض در جهت از میان رفتن و متلاشی شدن وضع موجود بدانیم، دیکتاتوری بهر عنوانی که وجود داشته باشد و بهر علتی از علل که حرکت‌های توده‌ای را مانع شود، باز چون تعادل و توازن را در جهت حفظ وضع موجود نگه‌میدارد پس بنا بر تعریف و منطقاً شرائط عینی انقلاب دیگر وجود ندارد. مگر اینکه از اساس شرط بهم خوردن تعادل برای وقوع انقلاب را که جوهر تئوری مارکسیسم - لنینیسم در تبیین انقلاب است ناپدیده بگیریم (که اغلب می‌گیریم). در واقع موقعیت و شرائط عینی انقلابی را نباید بدینسان دید که اگر جلوی توده‌ها را باز گذاشتند و به‌حال خود رها کردند، پیشروی کنند و بسست کسب قدرت، سیاسی حرکت کنند، یا شورش و طغیان کنند، بلکه برعکس، معیار موقعیت انقلابی این باید باشد که هر قدر هم که جلوی توده‌ها را بگیرند و با هر وسیله‌ای که بخواهند سد حرکتش شوند، سد را بشکنند، طغیان کند و راه خود را باز کند. وضعیت انقلابی و شرائط عینی انقلاب درست وارونه‌ی «در مطلق» رفیق پویان است. یعنی پائینی‌ها در قدرت مطلق و بالائی‌ها در ضعف مطلق. (البته نه در «ذهن» بلکه در واقعیت) و گرنه هرگز نمیتوان توضیح داد که چرا فشار دیکتاتوری در شرائطی میتواند جلوی توده‌ها را بگیرد، ولی در شرائط دیگر، همان توده‌ها، همان دیکتاتوری یا شدیدتر از آنها هم درهم می‌شکنند. فرق و منشأ این تفاوت شرائط در چیست و در کجاست؟ اگر دیکتاتوری قائم به‌ذات و فراطبقاتی باشد، آنگاه هیچ چیز را نمیتوان توضیح داد.

قبلاً هم اشاره داشتیم که خیرگی از برق سرنیزه، نباید ما را به‌دیدن تکیه گاه آن کور کند. هیچ دیکتاتوری و هیچ سرکوبی بدون يك قدرت اقتصادی و تفوق اقتصادی نمیتواند عملی شود و موفق هم باشد. اینجاست که «تئوری زور» دورینگ یا آنچه روزالوکز امبورگ «ماتریالیسم آزان ماب» اصطلاح میکرد، مطرح میشود. در مجموع استدلال‌های رفیق پویان و رفیق احمدزاده، سایه روشن غلیظی از این تئوری دیده میشود - اگرچه خودشان قطعاً عمد و آگاهی بدان نداشته‌اند - استدلال آنها چنین است که در ایران شرائط عینی انقلاب مسلماً وجود دارد ولی اینکه حرکت‌های وسیع توده‌ای دیده نمیشود، علتش در عدم رشد کافی تضادها نیست بلکه دیکتاتوری نمی‌گذارد. و رفیق احمدزاده، کسانی را که فقدان جنبشها را از نا کافی بودن رشد تضادها میدانند به‌اپورتونیسم متهم می‌کند و این همان چیزی است که انگلس با طنزی در مورد «تئوری زور» دورینگ می‌گوید:

«پس واضح است که باید همه‌ی پدیده‌های اقتصادی را بر اساس علل سیاسی، یعنی زور توضیح داد و آنکس که بدین قانع نیست، مرتجع‌ی درخفاست»
(آنتی دورینگ ص - ۱۵۴)

از نظر رفیق احمدزاده این نتیجه را میشود گرفت که اگر این دیکتاتوری برداشته شود، جنبشهای توده‌ای بوجود می‌آید. ما هم همین عقیده را داریم که با رفع دیکتاتوری، توده‌ها آزادانه‌تر به مبارزات سیاسی رو می‌کنند ولی باید توجه داشت که گفته‌ایم: «اگر» برداشته شود. این قید شرطی «اگر» به چه معنی است؟ امکان تحقق این «شرط» باصطلاح منطقی‌ها در این مورد خاص نه تنها محتمل الوقوع نیست، بلکه ممتنع الوقوع است. در شرائط واقعی خاصی که مورد بحث ماست «برداشته شدن دیکتاتوری» يك امکان مجرد است. پس بنابراین دیکتاتوری جزو این وضعیت مشخص است و بنابراین يك عامل خارجی نسبت به این تعادل محسوب نمیشود که با تجرید آن بتوان جوهر وضعیت کنونی را دریافت.

«تئوری زور» و «امپریالیسم آژان ماب» میگوید که ستمکشان به این علت تن به ستمکشی دادند که ستمگران زور داشتند و تا زمانیکه شمشیر بدست برده‌دار و استعمارگر است، بردگان و استثمارشوندگان تن به ستم خواهند داد. این تئوری، زور را نه معلول، بلکه علت استثمار میداند. در این تئوری، بنیان تحلیل از اقتصاد و شیوه تولید برداشته میشود و بر اقتدار زور گذاشته میشود که معلوم نیست از کجا آمده، چرا آمده. «تکیه گاه سرنیزه کجاست؟» این مهمترین سئوالی است که يك مارکسیست باید در این رابطه از خود بکند. اگر عوامل اقتصادی - اجتماعی در جهت نابودی تعادل وضع موجود پیش میرود، آیا فقط قهر و زور است که این نظام را نگهدارده؟ در اینصورت قهر و زور، يك عامل مستقل از تاریخ خواهد بود. مرد شمشیر بدست، شمشیر را از کجا بدست آورده و چرا همچنان حفظ می‌کند و چرا فرد مقهور نمی‌تواند شمشیری برای خود دست و پا کند؟ اینها سئوالاتی است که از رفیق احمدزاده نیز باید بشود. البته پاسخ وی را قبلاً دیدیم. او میگوید این قهر و خشونت پایه اقتصادی خود را در امپریالیسم و اقتدار اقتصادی سرمایه‌داری جهانی دارد - همانطور که رفقانی که از خط رفیق احمدزاده دفاع می‌کنند چنین میگویند. در این صورت باید گفت، اولاً دیده‌ایم که امپریالیسم در بعضی جاها با تمام نیروی اقتصادی و نظامی‌اش دخالت مستقیم کرده و شکست فلاکت‌باری خورده است؛ ثانیاً مسأله ما این است که توضیح دهیم که يك سیستم سرمایه‌داری معین چگونه استثمار شونده‌گان را در درون سیستم استعماری‌اش نگهدارده؟ در حالیکه هر نوع اشاره به اقتدار امپریالیسم و سرمایه‌داری جهانی يك عامل بیرونی نسبت به این سیستم معین است؛ و این همان تئوری زور است. در اینجا احتمالاً گفته خواهد شد ما که میگوئیم شرائط عینی وجود دارد پس میتوان انقلاب کرد (و حتی میگوئیم انقلاب می‌کنیم!) منتهی تنها مانع، عدم حرکت مردم است که آنرا باید از طریق عملیات مسلحانه به «شرکت» در مبارزه «بکشانیم». باید گفت اگر توازن و تعادل پایدار وجود دارد که شما میگوئید وجود دارد) و حتی از طریق اعمال زور و عوامل مرعوب سازی روانی (که بعداً از نادرستی آن هم صحبت می‌کنیم) این تعادل

بوجود آمده باشد، بازهم تعادل، تعادل است و باید از طریق نیروهای درونی سیستم توضیح دهید که چگونه باید این توازن را بهم زد؟ این استدلال رفا که باید برای برهم زدن تعادل، بهرژیم و در همان حال بهذهنیت مردم ضربه زد، نه اینکه آنها وارد عمل شوند و ما هم بنویسید خود درباره‌ی این عمل تاریخی توده‌ها طرح مشخصی داشته باشیم، خود تجلی کامل «تئوری زور» و «ماتریالیسم آژان مآب» است. نه از طریق نقب زدن به روابط درونی مردم و جامعه و نه از طریق فعالیت در بستر مادی زندگی توده‌ها بلکه از بیرون آن می‌خواهیم سیستم را مورد حمله قرار دهیم. آری، کافی است (کافی بود. روشن است که ما همه جا از زمان قبل از قیام بهمن صحبت می‌کنیم.) دیکتاتوری برداشته شود؛ ولی چگونه؟ این شرط، هرگز در بیرون از بستر مادی زندگی مردم - که ما خود را با آن بیگانه کرده‌ایم - تحقق نخواهد یافت. یکبار دیگر تکرار می‌کنیم: اگر مبانی اقتصادی - اجتماعی جامعه در جهت خلاف دیکتاتوری حرکت کند - که در درازمدت چنین است - دیکتاتوری و شدیدترین نوع آن، هرگز نمیتواند سیستم استعمار موجود را بنتهائی نگذارد. تمام دیکتاتوریهائی تاریخ را باید از این طریق توضیح بدهیم. هر دیکتاتوری برای انقیاد مردم، در یک دست شمشیر و در یک دست نان دارد و باصطلاح میتواند شرایط بردگی بردگان خود را در داخل سیستم برده‌داری اش حفظ کند. هیتلر، فرانکو، سالازار، باتیستا، محمدرضاشاه... همه همینطور بوده‌اند. ولتر میگوید:

«به‌سر نیزه میتوان تکیه کرد، ولی روی آن نمیتوان نشست»

پسیکولوژیسم

مسأله‌ی مهم و شاید برجسته‌ترین مسأله‌ای که در انتقاد از نظریه‌ی انقلاب در مشی چریکی ایران مطرح است، برخورد روانشناسانه با انقلاب و مسائل آن است. رفیق احمدزاده در ایراد به فرمولاسیون لنین و تئوری انقلاب مارکسیستی می‌گوید: «جنگ توده‌ای مسأله‌ی آغاز را مطرح می‌سازد». دیدیم که حق با رفیق نیست و چنین آغازی فقط در ذهن رژی دبره وجود دارد، البته رفیق احمدزاده در تئوری خود حتی از دبره هم پافراتر می‌گذارد. دبره معتقد است که آغاز جنگ گریلائی (چریکی) میتواند مردم را به انقلاب بکشاند. در فرض دبره آمادگی مردم برای پذیرش و شرکت بلافاصله، نیز فرض مسلم گرفته شده است کما اینکه تجربه‌ی کوبا این را نشان میدهد. در حالیکه رفقای ما با رئالیسمی که گاه بسراغشان می‌آید، میدانند که این آغاز در ایران تا مدت‌های مدیدی پاسخی از طرف توده‌ها دریافت نخواهد کرد و تصریح می‌کنند که ما بهیچوجه انتظار نداریم که توده‌ها به این زودی بما بیبوندند. پس این رفا فاقد آن فرضی هستند که دبره آنرا مسلم گرفته: آمادگی مردم برای پذیرش. درست در اینجا است

که می‌بینیم علیرغم فقدان چنین زمینه‌ی مساعدی در زندگی واقعی مردم، بازهم رفقا به «آغاز» پایبند می‌مانند. این فرق آنهاست با دبره و نظریه‌ی اینها را ضربه‌پذیرتر می‌کنند. رفیق پویان بنحوی روشن، تاز خود را، پاسخی به‌مسأله سازماندهی و شکل سازمانی مطرح می‌کند. این تاز اساساً روی این مسأله تأکید دارد که هر نوع تماس با توده‌ها ناممکن است، مگر تماس فردی که آنها را نازاست و حتی رفیق احمدزاده ارتباط با محافل روشنفکری و انقلابی دیگر را هم منتفی میدانند (والبته اگر فرض ناممکن بودن مطلق تماس با مردم درست باشد، حق با وی است)؛ در چنین صورتی، مبارزه‌ی مسلحانه‌ی چریکی، یعنی «آغاز انقلاب»، دیگر ابدأ شکلی از مبارزه برای سازمان دادن مردم نبوده و فقط فریادی در تاریکی برای بیدار کردن مردم است - البته از پشت دیواری که انقلابیون را کاملاً از توده‌ها جدا می‌کند؛ اگر تمثیل خود رفیق احمدزاده را از انقلاب گویا بکار ببریم (تمثیلی که ابدأ با واقعیت گویا نمی‌خواند) قرار است که «موتور کوچک» موتور بزرگ را بحرکت درآورد. در نظر دبره، فرض برآمدگی کامل موتور بزرگ است. بک استارت کافی است تا موتور بزرگ بکار افتد. ولی در تاز رفقای ما، این موتور هنوز به‌نیاز از احتیاج به‌زنگ زدائی و روغنکاری دارد و موتور بزرگ باین زودیه‌ها قصد حرکت ندارد. دیگر مشابهتی بین تاز و دبره و تاز احمدزاده باقی نمی‌ماند. تاز دبره عنصر ماتریالیستی بیشتری دارد و رفیق احمدزاده پشیوه‌ی مصادره بمطلوب، از تاز دبره نتایجی برای توجیه نظریه‌ی خود گرفته است.

وقتی این سؤال مشخصاً مطرح شود که شما چگونه از قیام و آغاز قیام حرف می‌زنید وقتی که خودتان معتقدید که مردم به‌این زودیه‌ها در آن شرکت نخواهند کرد و چگونه مبارزه‌ی توده‌ای طولانی را بدون توده‌ها شروع می‌کنید؟ جنگ توده‌ای بدون توده یعنی چه؟ جوابهایی می‌گیریم که سقوط در ورطه‌ی پسیکولوژیسم را آشکار می‌کند و بی‌ارتباطی خود را با تئوری مارکسیستی انقلاب، عیان می‌سازد و فاقد هر نوع محتوای اجتماعی و تاریخی میگردد. به‌دو مثال زیر که بترتیب از تئوری سازمان‌الفتح و انقلاب الجزایر است توجه کنید:

۱- «فشار دشمن بر روی خلق بمنابهی سنگی است که روی فئری گذاشته شده باشد و فئر را جمع کنند. هر قدر فئر بیشتر جمع شده باشد نیروی جسس شده در آن (پتانسیل) بهمان نسبت بیشتر خواهد شد. کافی است سنگ اندکی تکان بخورد، فئر با نیروی مهیبی باز خواهد شد.»

(نقل بمعنی)

۲- «وقتی ماری می‌خواهد گنجشکی را بگیرد بمحض اینکه گنجشک چشمش به‌چشم مار بیفتد، هیپنوتیزه میشود و قدرت پرواز را از دست میدهد و بوسیله‌ی مار بلعیده میشود. کافی است گنجشک چشم بگرداند و یا پال بزند و ببیند که بالهایش خشک نشده‌اند از جنگ مار خواهد جست.»

(ازگان - کتاب افضل‌الجهاد - نقل بمعنی)

آیا عنصری از حقیقت در این گفته‌ها هست؟ البته ولی فقط این حقیقت که این تمثیلهای مکانیستی‌اند و تظاهراتی از اتودینامیسم اجتماعی در آنها وجود ندارد. برآستی تزه‌های پویان و احمدزاده چقدر با این نظرات فرق دارند؟ در دو مثال مذکور، دو تضاد، یا دو جنبه‌ی تضاد، بعنوان تناقضی لاینحل مطرح میشوند که حرکتی درونی ندارند مثلاً هیچ چیز تعادل سنگ و فنر را نمیتواند بهم بزند مگر عاملی از بیرون دخالت کند و گرنه تا ابد لابد بهمان وضع خواهند ماند. پرنده چگونه میتواند از چنگ مار خلاص شود، مگر آنکه چشمش را بچرخاند و بالهایش را تکان بدهد؟ ولی چرا هیچوقت نمیتواند اینکار را بکند؟ دلیلش روشن است؛ چون پرنده است و «عقل گنجشک دارد» نمیتواند فکر کند که اگر اینکارها را بکند، خلاص میشود. علیرغم توصیه‌ی «ازگان»، هنوز هم همهی پرنده‌ها که بدام مارها می‌افتند، توسط مارها بلعیده می‌شوند. «فانون» نیز دارای یک چنین پسیکولوژیسمی است که بیشتر برای بیماران کلینیکی وی مفید است تا برای جامعه. پسیکولوژیسم، بعنوان یک انحراف هم از راست و هم از چپ در جنبش کارگری نفوذ می‌کند. این نوع تحلیل، خصوصیات حرکت‌های اقتصادی - اجتماعی را نادیده می‌گیرد. مسأله در جامعه - و بخصوص در رابطه با موقعیت انقلابی - این نیست که سنگ را از بیرون جایجا کنند تا فنر آزاد شود، بلکه دقیقاً مسأله این است که افزایش نیروها و حرکات داخلی فنر، منجر به پرتاب سنگ گردد (و این چیزی است که در رابطه با دیکتاتوری هم گفتیم؛ موضوع برداشته شدن دیکتاتوری و فوران جنبش‌های توده‌ای نیست، بلکه اساساً برداشته شدن دیکتاتوری توسط جنبش‌های توده‌ای است).

در تئوریهای چریکی نیز وضع بهمین منوال است: «دو مطلق»، رشد و گسترش تضادها را به بن بست کشانده و فقط یک معجزه‌ی بیرونی و یک فعالیت (و بقول خودرفقا «عمل») منتزع از جامعه، از بیرون وارد معادله میشود و با ضربه زدن به تضادها، «پرنده را به پرواز وامیدارد» و موتور بزرگ را بحرکت درمی‌آورد - نه، خود رفقا معتقدند که به این زودبها بحرکت در نمی‌آورد - پس این ضربه از بیرون چه اثری خواهد داشت؟ یا باید فقط به کنش یکجانبه معتقد بود و ضرورت کنش پذیری را نادیده گرفت، یا دیالکتیک را به کنش و واکنش بیرونی تنزل داد و تصور کرد که یک کنش بیرونی، بدون آنکه شرائط و کیفیات درونی عنصر کنش پذیر دخالتی یا موجودیتی داشته باشند، همان واکنشی را نشان خواهد داد که مامیل داریم! و این هر دو، فرسخها با دیالکتیک آگه بر مبنای اتودینامیسم تضادها و تعیین کنندگی عامل درونی در قبال عامل بیرونی است، فاصله دارند.

در تئوری چریکی، همه چیز بستگی بیک عنصر ذهنی و ایجادگر دارد: پیشاهنگ، پیشاهنگی که برخلاف پیشاهنگی که مارکسیسم - لنینیسم می‌شناسد، ابداً قصد سازماندهی توده‌ها را ندارد و آنجا هم که دارد در خلأ چنین کاری را می‌کند. او قصد دارد فعلاً آنها را به «هیجان» آورد و بعد از آنکه بقدر کافی هیجان زده شدند، گویا

آنوقت است که شایستگی خواهند یافت که سازمان پذیر شوند و تازه اینهم موکول به امکان تماس با آنهاست. ولی این تماس ناممکن است. چرا؟ چون دیکتاتوری مانع است. دیکتاتوری برچه چیز استوار است؟ بر نومییدی مردم! نومییدی از کجا ناشی میشود؟ از قدرت دیکتاتوری. قدرت دیکتاتوری از کجا ناشی میشود؟ از نومییدی مردم. «و مطلق» همین را می گوید. دور ناسدی که راه خروج ندارد. البته در نوشته‌ها و بیانات رفقا، این دور فاسد، آشکارا عرضه نمی‌شود. «ماتریالیسم آژان مآب» بوسیله‌ی «دیالکتیک هرجا سرزفت دم را فرو کن»، پرده پوشی میشود و حتی اگر به وجود چنین اعتقادی اعتراض شود، ممکن است مورد انکار قرار گیرد. ولی در مارکسیسم رسم بر این نیست که قضاوت‌شان را از دیگران، بر پایه‌ی آنچه آنان درباره‌ی خود می‌اندیشند قرار دهیم. رفقا آشکارا در دور فاسد، گیر می‌کنند ولی از آنجا که بعنوان انقلابی متعهد، با تمام وجود خود می‌خواهند با وضع موجود در افتند، باید راه نفوذ در این بن‌بست را بیابند. بناچار از دیکتاتوری و نومییدی مردم، بعنوان تضاد عمده‌ای که برای خود ساخته‌اند، و کلید حرکت در حل آن است، يك جنبه را تعیین کننده می‌گیرند بی آنکه اعتراف صریح به این کار داشته باشند - بالاخره روشن میشود که اگر نومییدی، «ترس و خفت کهنسال» مردم برداشته شود (همچون سنگ از روی فخر) همه چیز حل خواهد شد. برآستی چه قانونی بر خمودگی توده‌ها حاکم است؟ اصلاً چه جای صحبت از «قانون» است؟ ما که همه‌ی قوانین عینی اجتماعی را زیر پا گذاشته‌ایم. حداکثر این است که بگوئیم قانونش در خودش است یعنی صرفاً يك مسأله‌ی روانشناختی است، یا آنگونه که در آثار رفیق جزئی میتوان سراغ کرد، حداکثر يك وضعیت روانشناختی اجتماعی است. جزئی حتی در این زمینه مقاله‌ی مجزائی هم دارد. ولی از نظر ترتیب زمانی اگر نگاه کنیم، رساله‌ی رفیق پویان که از هر نوع تحلیل اقتصادی - اجتماعی عاری است، منحصرأ به يك تحلیل روانشناختی از توده‌ها محدود است و رفیق احمدزاده نیز آنرا بازتر و مستدل‌تر کرده است.

روانشناسی اجتماعی و توده‌ای از مباحث بسیار مهم و ارزنده‌ای است که بخصوص در وضعیتهای انقلابی و در جریان انقلاب اهمیت شایانی پیدا می‌کند و لنین خود همواره توجه عمیق خود را به این زمینه نشان داده، و رفیق جزئی هم در مقاله‌ی خود در این زمینه این موضوع را نشان داده است. سخن ما بر سر نفی روانشناسی توده‌ای یا نادیده گرفتن آن نیست. سخن بر سر این است که اولاً نباید به ایده‌آلیسم سقوط کرد و هستی اجتماعی توده‌ها را با اندیشه و روان‌شان توضیح داد؛ و ثانیاً در رابطه‌ی عین و ذهن، عامل تعیین کننده را عوضی نگرفت. مادر جانی که به برداشتهای غلط رفقا از آموزشهای مائو درباره‌ی تضاد اشاره داشتیم، گفتیم که جنبه‌ی غیر عمده‌ی تضاد هم در شرایط خاصی میتواند تعیین کننده شود، ولی این شرایط خاص را اساساً جنبه‌ی عمده‌ی تضاد تعیین می‌کند. یعنی اگرچه جنبه‌ی غیر عمده‌ی تضاد میتواند تعیین کننده

باشد، ولی تعیین کنندگی آن، مشروط، گذرا و نسبی است، در حالیکه تعیین کنندگی جنبه‌ی عمده‌ی تضاد، نامشروط، مداوم و مطلق است و به‌یگانگی دیگر، اگرچه جنبه‌ی غیرعمده می‌تواند در لحظاتی تعیین کننده باشد ولی در تحلیل نهائی، جنبه‌ی عمده است که تعیین کننده است.

رفقای ما کمتر به تضادها می‌پردازند، وقتی هم که می‌پردازند، اغلب رابطه‌ی آنها را وارونه می‌کنند: تعیین کنندگی پیشاهنگ نسبت به‌توده؛ «آغاز» نسبت به‌زمینه‌های عینی قیام؛ امپریالیسم نسبت به‌تضادهای درونی، دیکتاتوری نسبت به‌ساخت اجتماعی - اقتصادی؛ آگاهی نسبت به‌حرکت خودبخودی؛ اراده نسبت به‌ضرورت‌های عینی؛ مبارزه‌ی مسلحانه نسبت به‌مبارزه‌ی سیاسی و اقتصادی... و سرانجام قوانین روانشناختی نسبت به‌قوانین مادی اقتصادی - اجتماعی، و در همه‌ی اینها ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی زیرا گذاشته میشوند. البته پشت سرهم توضیح میدهند که منظورمان این نیست، منظورمان آن نیست، «در تحلیل نهائی» چنان است، در «آخرین تحلیل» چنین است... ولی نتیجه چیست؟ همان داستان تصفیه‌ی آب و خوردن شراب!

چنین است که رفقا برای درهم شکستن این دور باطل، از آنجا که علت خمود و رکود توده‌ها را در ذهن آنان، در روان آنان و خود این را نیز در دیکتاتوری کج‌هاکم می‌بینند، خروج از این بست را در ضربه زدن به‌دیکتاتوری و نشان دادن پوشالی بودن این «جوجه پیرکاغذی» به‌مردم میداند. ولی این ضربه زدن را بدون مردم انجام میدهند. مگر نه این است که بدون مردم، قدرت نظامی رژیم، قویترین نقطه‌ی رژیم است؟ ولی ما چرا دقیقاً به‌قوی‌ترین نقطه‌ی دشمن حمله می‌کنیم، مگر نه این است که بدون مردم، جنبه‌ی نظامی ما ضعیفترین نقطه‌ی ماست؟ اینجاست که ما حتی قوانین جنگ چریکی، بعنوان یک شکل خاص از مبارزه را نیز که خود بدان پای بندیم، زیرا می‌گذاریم، آنچه ما می‌کنیم دقیقاً عکس قوانینی است که توسط تئوریسینهای جهانی جنگ‌های چریکی و پارتیزانی تدوین و مشخص شده‌اند. ما نه تنها قوانین عام انقلاب، بلکه حتی قوانین استراتژی و تاکتیک را که بربرهای سپیده دم تاریخ انسانها کشف کرده بودند نیز زیرا می‌گذاریم، آیا درباره‌ی عکس‌العمل روانشناختی توده‌ها در این زمینه فکر کرده‌ایم؟ آیا فکر کرده‌ایم که اگر در موقعیت ضعف خود به‌نقطه‌ی قوت دشمن حمله کرده و شکست بخوریم، با اعتقاد روانشناختی خودمان، به‌محکم‌تر شدن نومی‌دی و رکود توده‌ها کمک کرده‌ایم و مطلق بودن قدرت وی را به‌توده‌ها ثابت خواهیم کرد؟

در تئوری پسیکولوژیسم، قهرمان گرانی (هروئیسم) نیز نهفته است. در این تئوری همه چیز در گرو ظهور یک ناچی خارجی است زیرا اتودینامیسم تضادها کاملاً نفی شده‌اند و عنصر مادی و قانونمندیهای درونی آن حذف گشته‌اند. پس همه چیز بستگی به‌ما دارد، نه آنگونه که لنین می‌گوید «بحران» درونی سیستم، بلکه این ما هستیم که تعادل

وضع موجود را برهم می‌زنیم. پيشاهنگ [البته پيشاهنگ بی‌طبقه و جدا از توده] عامل تعیین کننده میشود [اظهارات صریح رفقا، حرمتی بور و اشرف دهقانی را بیاد آوریم] در اینجا تئوری پيشاهنگ از نظر مارکسیسم - لنینیسم زیربنا نهاده و نابود میشود. پيشاهنگ [جدا از توده و بی‌طبقه] به فرشته‌ی نجات تبدیل می‌شود که از تقدس خاصی نیز برخوردار است. توده‌ها در انفعال محض و «ما» در فعالیت محض «ما» و توده‌ها دوگور جدا از هم و ارتباطان بیرونی، تصادفی، بی‌قانون و یکسویه است. کنش مهم است کنش پذیری اهمیت ندارد، مهم حرکت ماست، بقیه اهمیت ندارد. «هدف هیچ چیز، حرکت همه چیز» «ما» نیروی فعالیت و کنش خود را از توده‌ها نمی‌گیریم، مگر نه معتقدیم که قیام میتواند کار توده‌ها نباشد؟ و حتی علیرغم انفعالیت توده‌ها عملی شود؟

اینجاست که نه تنها تئوری لنین را رد می‌کنیم. بلکه میخواهیم عکس آنرا اثبات کنیم. لنین میگوید قیام در آنجا میتواند شروع شود که «بائینی‌ها نخواهند» و «بالائی‌ها نتوانند»، ولی «ما» در ایران، قیام را در جایی شروع می‌کنیم (نه که توده‌ها را به شروع آن دعوت کنیم، آنها زنگ زده‌اند) که «بائینی‌ها میخواهند» و «بالائی‌ها نمیتوانند»؛ ضعف مطلق توده‌ها و قدرت مطلق دشمن: «در مطلق». در این صورت چگونه میتوان از موضع مارکسیستی - لنینیستی انقلاب دفاع کرد؟ چگونه میتوان ادعا کرد که موضع پسیکولوژیستی، موضعی مارکسیستی است؟ ما در قبال رفقای که هنوز پایبند به نظرات گذشته‌اند و صرف وابستگی یک جامعه را به امپریالیسم، فراهم بودن شرائط عینی انقلاب میدانند، با برهان خلف استدلال می‌کنیم و می‌برسیم: رفقا! باتئوری‌ای که شما دارید، اصولاً کجا نمی‌توان انقلاب کرد؟ کجا نمیتوان قیام را آغاز کرد؟ آیا اینکه چند سال پیش، عده‌ای که حتی از نظرات رفیق احمدزاده کاریکاتوری ساخته بودند، از گروه‌های «بادرمانیوف» آلمان و «بریگاد سرخ» ایتالیا دستکم از نظر عاطفی - جانبداری می‌کردند، تصادفی بود؟ بگذارید این سؤال را از شما بکنیم: آیا جایی که انقلاب نه از ضرورت‌های عینی درون جامعه، نه توسط توده‌ها آغاز شود، جایی که قانونی برای انقلاب وجود نداشته باشد و صرفاً اراده و خیراندیشی اومانستی روشنفکران، برای آن قانون شناخته شود، در کجا و کجی و چرا نمیتوان انقلاب کرد؟ راستی بنظر شما در سیاره‌ی ما پدیده‌هایی بنام آنارشیزم، تروریسم، آواتوریسم وجود داشته‌اند؟ اگر داشته‌اند، آیا میتوانید بگوئید مشخصات آنها از نظر شما چه بوده‌اند که اینهمه برای جنبش کارگری خطرناک و زیان‌آور و مهلك شمرده میشوند؟

پیوست

مسأله‌ی انقلاب کوبا هنوز برای بسیاری کاملاً حل نشده است. ویژگیهای انقلاب کوبا چیزی غیرعادی نیست، هر انقلابی ویژگی‌هایی دارد و این روشن است. ولی سرعت درگیری انقلاب و پیروزی آن در مدتی کوتاه، چنانکه جنگ‌های انقلابی چین و ویتنام دهها سال طول کشیده بودند، و هنوز جنگ انقلابی ویتنام در نیمه راه خود بود، برای همگان ایجاد شگفتی میکرد... برداشتهای شتابزده و یکجانبه و اغراق آمیزی از انقلاب کوبا صورت گرفته و یکی از معروفترین آنها، برداشتهای «رزی دبره» فرانسوی بود که به نقش پیشاهنگ نظری غلو آمیز داشت و در این زمینه تا آنجا پیش رفت که ادعا کند یا این سؤال را طرح کند که آیا انقلابی در انقلاب رخ داده است؟ طرح این سؤال، بخودتی خود طرح این مسأله است که آیا قانونمندیهای عام انقلاب از مسأله نیفتاده‌اند؟

طرح چنین سئوالی همراه با توفیق برق‌آسای انقلاب کوبا، در بین انقلابیون ایران نیز که حسرت انقلاب را نسلسا بود بدوش می‌کشیدند، وسوسه‌انگیز بود و سرانجام کار خود را کرد. تئوریهای اختراع شد که امکان «آغاز» انقلاب، بدون وجود جنبشهای خودبخودی مردم را ثابت کند و پشتوانه‌ی این تئوریها، کتاب «انقلاب در انقلاب؟» رزی دبره بود. در اثبات آن مقصود حتی از نظرات دبره، مصادره به‌مطلوب نیز میشد و نکات مثبت آن درک و دریافت نمیشد. این توهم شایع شد که گویا در کوبا جنبشهای توده‌ای وجود نداشته‌اند، عده‌ای چریک مبارزه‌ی مسلحانه را «آغاز» کرده‌اند و مردم را به جنبش «کشانده»‌اند.

رزی دبره در کتاب دیگری بنام «نقد سلاح» که در ۱۹۷۴ در فرانسه چاپ شد، از پاره‌ای جهات، نظرات قبلی خود را مورد انتقاد قرار میدهد. این انتقاد نیز از موضع مارکسیستی نیست، لیکن در شرحی که از اوضاع و احوال کوبای «باتیستا» میدهد، بی‌آنکه قصد نتیجه‌گیری درستی را داشته باشد، حقایقی (فاکت‌هائی) را ارائه می‌کند که میتوانند برای همه کسانی که هنوز در این تصورند که گویا کوبا همچون یک گورستان سوت و کور بوده تا اینکه دوازده شهسوار دلوار از راه رسیده و انقلاب را شروع کردند، جالب باشد. از این فاکتها که دبره (بحکم «گاه باشد که کودکی مادان، بخلط بر هدف زند تیری») عرضه کرده و متنی از خروار است، میتوان دریافت که در کوبا هر آذر ندون بوده، مطرح سوده و اعلامون کوبا همچون ماهی در

پرتوان توده‌ها پیوسته‌اند نه آنکه توده‌ها را به «شرکت» در مبارزه‌ی سیاسی «وادار» کنند.

«این مردم اگرچه از لحاظ سیاسی آگاه یا متشکل نبودند، معیناً دهها سال بود در حالت شورش مداوم بسر میبردند... حضور شورشیان در «سپیرا» به‌زمینداران بزرگ بهانه بی‌شمتری داد تا پلیس روستایی را وادار به بیرون راندن «پره کارستاس»‌ها بکند - که بعداً یا به‌چریکها پیوستند یا با آنان علیه دشمنان طبقاتی دبرین خود به‌همکاری پرداختند - چریکها برای گسترش منطقه نفوذ خود، طبیعتاً نیروهای خود را با کارگران کشاورزی مزارع بزرگ - درست در زیر تپه‌هایی که به‌کار مشغول بودند و سنتهای مبارزه و سازماندهی خوبی داشتند - بهم پیوستند.»

«همین سنتهای پایدار بود که به «رائول کاسترو» امکان داد که جبهه دوم «فرانک پیس» را در مارس ۱۹۵۸ در «سپیراکریستال» یک منطقه پر جمعیت و نسبتاً هموارتر از «سپیرامایسترا» - در شمال ایالت «اورینت» تشکیل دهد. جبهه مزبور اگرچه کوتاه عمر بود، اما بهترین نمونه پایگاه چریکی (به‌مفهوم ویتنامی آن) در آمریکای لاتین تا آزمون بحساب می‌آمد.»

(ص ۱۲۶-۱۲۷ نقدی بر سلاح - چاپ پنگون چاپ ۱۹۷۷)

«اینکه «فیدل»، «رائول» و «چه» توانستند «سپیرا» را به‌مرکز نقل مبارزه انقلابی تبدیل نمایند، بی‌آنکه دچار انزوا شوند - تجربه‌ای که در بسیاری از مناطق چریکی در آمریکای لاتین رخ داده بود - تنها به‌حدت درگیریهای نظامی آنان مربوط نبود. بیشتر به‌دلیل این بود که «اورینت» قانون سنتی مبارزه سیاسی کشور بود. از دیرباز، «سانتیاگودوکوبا»، پایتخت واقعی کوبا به‌حساب می‌آمد، جایی که ملیت ریشه واقعی دوانده بود.»

(همانجا - ص ۱۲۸)

«بازماندگان «گرانما» همان عده کوچکی که از گششار «آلبریادویسو» جان بدر برده بودند، منشأ و خاستگاه دهقانی نداشتند و منطقه را خوب نمی‌شناختند. ناگزیر بودند دوره سخت و دشواری را آغاز کنند و فقط از جایی به‌جایی دیگر روند لیکن در ظرف دو ماه، عده‌ای از دهقانان به‌دسته آنان پیوست (در بین هفده نفری که در هفدهم ژانویه ۱۹۵۷ به‌سربازخانه «لاپاتا» حمله کردند، چهار نفر نیز دهقانان تازه وارد بودند). تا نوامبر همان سال، یعنی در ظرف کمتر از یکسال بعد از پیاده شدن، شورشیان کوبایی نخستین منطقه آزاد شده خود بنام «ال هومبرتیو» را - با

کارگاهها، ایستگاه رادیو، يك بیمارستان، چاپخانه و کارخانه اسلحه و غیره - اداره میکردند.»

«بین رزمندگان که تقریباً اکثر آنان شهری بودند، و روستاییان «سیرا»؛ چنین اختلاطی چگونه بوجود آمد؟ هرچند که اعضای شهری نیروی چریکی کوبانی تا همان اواخر تا حدی از اعضای روستائی بیشتر بود، معهداً در يك فاصله‌ی زمانی بسیار کوتاهی، ارتش شورشی توانست چنان با دهقانان فقیر «سیرامایسترا» یگانگی حاصل کند که بصورت آئینه‌ی علایق اجتماعی و ابزار مبارزه‌ی سیاسی آنان درآمد.»

«مراحل مختلف این سیرآمیختگی را میتوان در سخنرانی دوم دسامبر ۱۹۶۱ «فیدل» و خاطرات «چه» بازیافت. اگرچه پرولتاریای کشاورزی شکرکار، اکثریت جمعیت روستا (درمقایسه با صد هزار خرده مالک و صد هزار کشتکار، سهمکار و پره کارستاناس - کسانی که زمین بدون سند مالکیت داشتند - پانصد هزار کارگر کشاورزی بی‌زمین وجود داشت) و کل پرولتاریای جزیره را تشکیل میداده، کارگران کشاورزی نخستین یا بیشترین سربازان نیروی چریکی را تشکیل نمیداد. نخستین منطقه‌ای که شورشیان در آن به عملیات پرداختند، يك منطقه کشت قهوه بود که سکنه آن دهقانان فقیر و «پره کارستاناس»ها بودند و در بینوائی و بی‌تأمینی دائم بسر میبردند. نیمی از وقت آنان به‌دربدري از مزرعه‌ای به‌مزرعه‌ای دیگر در جستجوی جانی برای فروش کار خود، و نیم دیگر در کار بر روی تکه زمین خود برای تأمین معیشت، میگذشت.»

STICIA
1972